

[نمایشنامه]

برنده جایزه تونی سال ۲۰۱۵  
به خاطر بهترین نمایش  
بازتولیدی سال

# نورگیر

نویسنده

دیوید هر

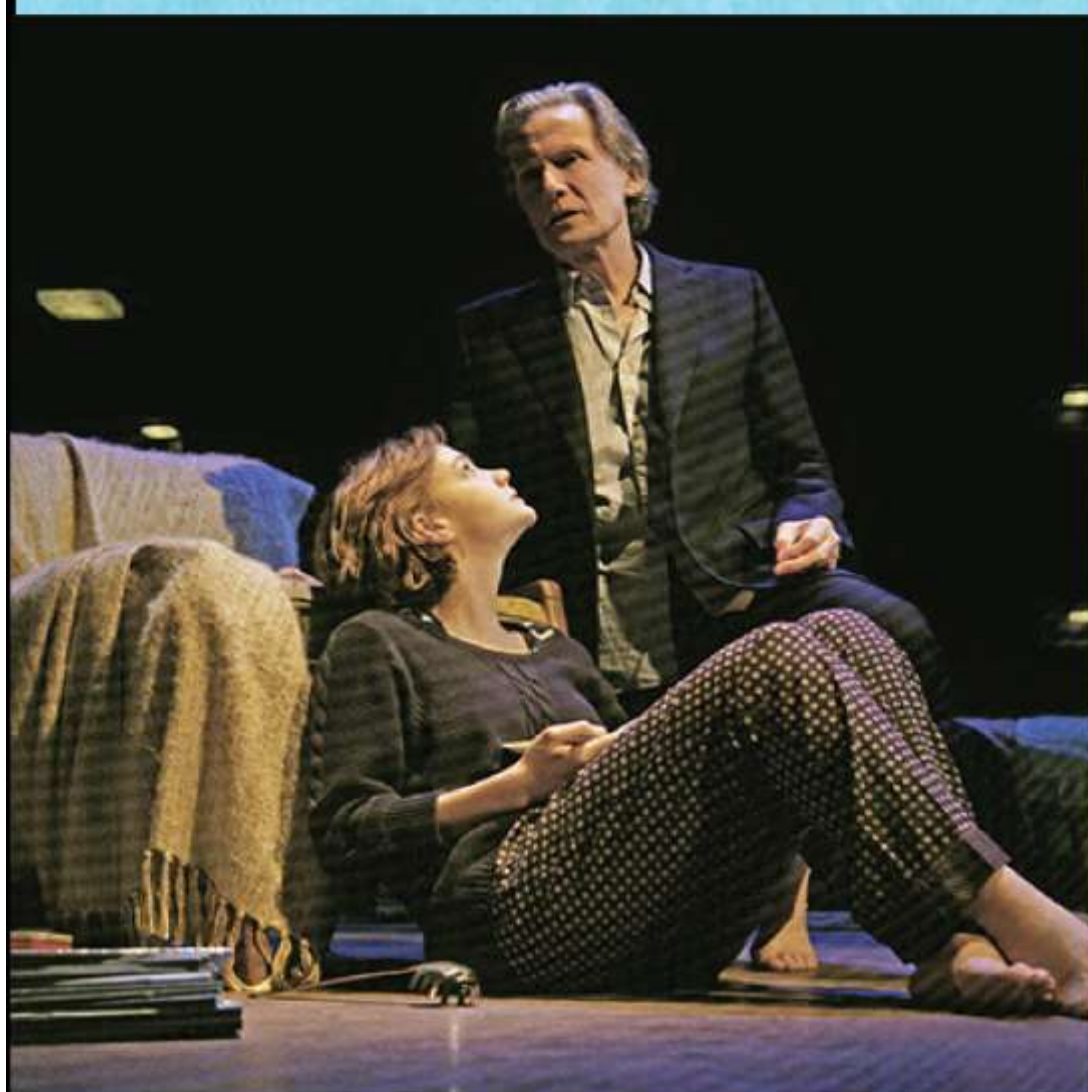
مترجم

آراز بارسقیان

مجموعه آثار

دیوید هر

۱-



نورگیر

دیوید هر

مترجم آراز بارسقیان

خواننده‌ی محترم،

این کتاب به صورت آزاد در اختیار شما قرار گرفته و شما نیازی نیست برای خواندن این کتاب مبلغی به شخص یا گروه خاصی پرداخت نمایید. مترجم این اثر را بدون هیچ وابستگی به گروه یا شخص خاصی کتاب را در اختیار شما قرار داده ولی اگر شما از خواندن نمایشنامه لذت بردید و دوست داشتید، می‌توانید مبلغ پنج‌هزار تومان (۵۰.۰۰۰ ریال) به شماره حساب بانک پاسارگاد ۲۰۱۸۰۰۰۱۱۳۳۱۰۲۴۱ و یا شماره کارت ۵۰۲۲۹۱۰۲۶۳۵۷۲۲۶ بانک پاسارگارد به نام آراز بارسغیان خویگانی واریز کرده و به مترجم در ادامه‌ی راهی که در پیش گرفته کمک کنید. ولی بدیهی است هر گونه اجرا، برداشت و یا اقتباس از این اثر منوط به اجازه‌ی کتبی از مترجم است. شما می‌توانید درخواست خود را به ایمیل [Araz57@yahoo.com](mailto:Araz57@yahoo.com) بفرستید. و می‌توانید با مترجم از راه‌های زیر در ارتباط باشید.

[www.instagram.com/arazbr](http://www.instagram.com/arazbr)

[www.facebook.com/araz.barseghian](http://www.facebook.com/araz.barseghian)

با سپاس

آراز بارسغیان

برای نیوکل

- دیوید هر

برای ساناز

- آراز بارسقیان

## اشخاص نمايش

Kyra Hollis

كايرا هوليس

Edward Sergeant

ادوارد سارجنت

Tom Sergent

تام سارجنت

قلبمان را از خیال سیرآب می‌کنیم  
قلبی که از زیادی خیال کارش به بی‌رحمی می‌کشد.

- ویلیام باتلر یتس

شعرِ «آشیانه‌ی ستاره‌ها بیرون از پنجره‌ی اتاقم»  
از کتابِ تعمقی در هنگام جنگ داخلی

# پرده‌ی اول

## صحنه‌ی اول

آپارتمان طبقه اولی در شمال غرب شهر لندن. سقف گچ‌بری‌های رو به بیرونی دارد و زیر این سقف خانه‌ی آدمی که حسابی شیرهاش را کشیده. موکت‌های نقش‌دار که یک سرش پیچ شده و یک سر دیگرش به دیوار بلند مشبک از کتاب می‌رسد. محوطه‌ی آشپزخانه انتهای اتاق است. جایست درهم و برهم و فرسوده. از ورودی بیرون به داخل خانه یک ورودی اصلی است. آن سوی دیگر صحنه هم به اتاق خواب و دستشویی/حمام ختم می‌شود.

کایرا هولیس تندی می‌آید تو خانه. تازه سی سالش تمام شده. در حالی که سرما حسابی به خوردش رفته به خانه برگشته. زن کوچکی است با موهایی کوتاه و آدمی هست بیشتر اهل عمل تا حرف. پالتویی گرم دور خودش پیچیده و دستکش‌های پشمی کلفتی هم به دستش کرده. یک بسته اسپاگتی و چندتا قوطی رب گوجه‌فرنگی از پاکتی در می‌آورد. بعد رو می‌گرداند و در حین دوباره آمدنش به اتاق اصلی پالتو در نمی‌آورد. بلکه می‌رود به اتاق خواب. صدای شیر وان حمام را می‌شنویم. تو آشپزخانه شوفاژ دیواری روشن می‌شود.

جلوی در ورودی خانه که همچنان باز است مرد جوانی سر و کله‌اش پیدا می‌شود. هیجده سالش است و شلوار جین آبی پوشیده و دستکش‌های چرمی دستش است و ژاکت راه‌راه جین به تن دارد. یقه‌اش را بالا داده تا گردنش از سرما در امان باشد. یک والکمن دور گردنش آویزان است. سه کیسه خرید هم دستش است. او ادوارد سارجنت است. یکی دو قدم تو خانه می‌گذارد و بعد می‌ایستد. مرد است. صدای حمام را می‌شنود.

بعد از لحظه‌ای کایرا دوباره می‌آید تو اتاق تا برود سراغ خریدهایش. سر بلند می‌کند و او را می‌بیند. تعجب کرده.

**ادوارد: در باز بود؟**

**کایرا: خدای من.**

لحظه‌ای مکث می‌کنند. هر دو برای لحظه‌ای گم کرده‌اند چه بگویند. بعد کایرا به اتاق دیگر اشاره می‌کند.

یه دقیقه و ایستا، شیر حموم بازه.

می‌رود بیرون. ادوارا می‌ایستد. هنوز به خودش اجازه نداده پاش را بیشتر از این تو اتاق بگذارد. کایرا دوباره تو می‌آید.

**ادوارد: گناه منه.**

**کایرا: نه.**

**ادوارد: نباید این طوری سر زده می‌اومدم. آره می‌دونم بزرگ شدم. همه می‌گن دیگه بزرگ شدی.**

**کایرا: قدت چنده؟**

ادوارد خجالت می‌کشد و قبل از اینکه جواب بدهد کایرا به طرفش می‌آید.

**خُب می‌ذاری ببوسمت دیگه هان؟**

کاریا بوسش می‌کند. ادوارد کیسه خریدها را بالا می‌گیرد.

ادوارد: اینا رو آوردم.

کایرا: چیا هستن؟

ادوارد: چندتا آبجو. هدیه‌ست.

کایرا: ممنون.

ادوارد: و چندتا آلبوم رپ. نمی‌دونم چقدر اهلش باشی.

کایرا: صفر.

ادوارد: نیم ساعت تو این مغازه کناری بودم. به خاطر همینکه اینجا. همونی که کنار رستوران نیپالیزه. اونا تخصص صی

موسیقی رپ می‌فروشن. همه‌ی دوستانم ازشون خرید می‌کنن. بعدش گفتم خونه‌ی تو هم همین اطرافه.

کایرا: آره. خونه‌ی من همین طرفاست.

ادوارد: [صبر می‌کند. نمی‌داد باید چه بگوید] و قتم آزاد بود. امسال فرجه‌ی تحصیلیمه. منظورم از فرجه می‌گیری؟

کایرا: آره که می‌گیرم.

ادوارد: از مدرسه اوادم بیرون و هنوز نرفتم دانشگاه. کاری رو می‌کنم که همه می‌کنن.

کایرا: سر کار می‌ری؟

ادوارد: آره. بیرون زمین فوتبالا سوسیسی فرانکفورتر می‌فروشم. آگه بهم نزدیک تر بشی بوشو می‌شنوی.

کایرا: نمی‌خواد ممنون. همینجا خوبه. [لبخند می‌زند ولی هنوز دعوتش نکرده تو پذیرایی بشیند]

ادوارد: آدم یخ می‌کنه.

کایرا: می‌دونم. درو ببند. اون طوری اونجا وایستادی آدمو می‌ترسونی.

ادوارد: [در حین بستن در] خجالت می‌کشم.

کایرا: چرا؟

ادوارد: تا حالا این کارو نکردم.

کایرا: صبر کن. این جا یه آتیش کوچولو دارم گرم کنه.

ادوارد عصبی به کایرا نگاه می‌کند. او شوفاژ برقی کوچکی را در می‌آورد و به برق می‌زند.

ادوارد: جای خیلی خوبیه.

کایرا: خدایا! تو خیلی بزرگ شدیا. از کی یاد گرفتی همچین حرفای مسخره‌ای بزنی؟ یعنی چی جای خیلی خوبیه؟!

ادوارد اون موقع‌ها که می‌شناختمت حرف خودتو قشنگ می‌زدی. رُک بودی و به هدف.

ادوارد: آهان. باشه. منظورت پدرمه دیگه.

کایرا یک کم آدم شوخی است. دوست دارد شوخی‌اش را تکرار کند ولی عوضش پا می‌شود و به آن شوفاژ کوچولو که

وضع فلاکت باری به خودش گرفته نگاه می‌کند.

کایرا: زدمش به برق دیگه. گمونم کار کردن باهاش سختت باشه. این چند هفته اونقدر دم داشت که به زور می‌تونستم

جلومو ببینم. حتی تو خونه هم مه می‌گرفت. اون ور خونه می‌شدستی نگاه می‌کردی می‌گفتی مطمئنی رو شنه؟ مطمئنی



داره کار می‌کنه؟ ولی حتی نمی‌شد دیدش. چای می‌خوای؟

ادوارد: نه ممنون.

کایرا: خُب خیال نداری بگی واسه چی اومدی این‌جا؟

دست‌هایش را تو دستکش‌های چهارانگشتی به سره‌اش بهم می‌مالد. هنوز آن طرف اتاق است. خانه بیشتر شبیه خانه‌ای در روسیه است تا انگلیس.

ادوارد: نمی‌دونم دقیقاً چقدر در جریانی. می‌دونی مامانم مُرده؟

کایرا: می‌دونم سرطان داشت. کی فوت شد؟

ادوارد: یه سالی شده.

کایرا: یه سال؟

ادوارد: بابا بهت نگفت؟

کایرا: ندیدمش.

ادوارد: به خاطر همین امروز اومدم پیشت. گذری نیومدم.

کایرا: فهمیدم.

ادوارد: گمونم هیچکی گذری از این‌جا نمی‌گذره. منظورم این منطقه‌ست. آدم همین‌طوری ازش نمی‌گذره مگه اینکه مجبور باشه از ویلسدن<sup>۲</sup> برن به فینچلی جنوبی<sup>۳</sup>. که گمونم آدمای زیادی نخوان این کارو بکنن.

کایرا می‌نشیند و هیچ عکس‌العملی نسبت به این شوخی متداول با آدرس خانه‌اش ندارد.

تو... آم تو... پدر مادرت فوت کردن...

کایرا: آره. پدرم این اواخر رفت. مادرم تو جوونی. اونقدر جوون که ازش چیز زیادی یادم نیست.

ادوارد: وقتی می‌میرن متوجه می‌شم برام عوض می‌شن. آدم خیال می‌کنه همیشه تو ذهنشونه. عین این می‌مونه آدم بگه آهان فهمیده جریان چیه. مطمئنه مامانش این ریختی بوده. ولی حتی تو خاطراتت هم عوض می‌شن. همینش آدمو بهم می‌ریزه. الان به جایی رسیدم که فقط دوست دارم بیاد چه طور آدمی بود.

کایرا: آلیس چطور آدمی بود؟

ادوارد: آره. تازه این هیچی، یه بلایی هم سر بابام اومده. این ماجرا روش تاثیر گذاشته.

کایرا: معلومه روش تاثیر می‌ذاره.

ادوارد: منظورم اینه اگه وقت کردی ببینیش خیلی خوب می‌شه. البته اگه وقت کردی.

کایرا: چرا؟

ادوارد: چون اون عوض شده.

کایرا: خُب؟

کایرا بیشتر از این چیزی بروز نمی‌دهد. ادوارد باز بیشتر عصبی می‌شود.

ادوارد: بین من واقعاً خجالت می‌کشم. گمون کردم بتونی کمکش کنی.

کایرا: کمک تام کنم؟ تام کمک می‌خواد؟

ادوارد: خُب من خیال می‌کنم کمک بخواد.

کایرا هنوز ساکت است آنقدر که ادوارد دلسرد از ادامه می‌شود.

چای خوبه... الان هوس چای کردم. دوست دارم یه کم چای بخورم تا حرفم بیاد.

می‌خندد، این خنده‌اش از رو عصیانش و این رو می‌شود. کایرا از طرفی، بسیار خونسرد است، از جا پا می‌شود می‌رود

کتری را بگذارد.

من چطور شدم؟ ردیفم؟

کایرا: آره خوبی.

ادوارد: فکر نمی‌کنی که زیادی رو روانم؟ یعنی می‌دونم به من مربوط نیستا. اگه بخوای می‌تونم ردم کنی برم.

کایرا: هر چی دوست داری بگی بگو. اذیتم نمی‌کنه.

ادوارد: من خُب تو جریان کل ماجرا که نیستم. یعنی نمی‌دونم بیبتون دقیق چی شده.

کایرا: آهان پس بگو چرا اینجایی!

ادوارد: نه نه، یعنی آره، یعنی تقریباً. ولی می‌دونم بابا هم رفتارش عجیب شده. به خاطر اونم هست که اومدم. [شروع

به قدم زدن تو اتاق می‌کند] مطمئن خیلی عجیب شده. کم حرف شده. سر شام اصلاً حرف نمی‌زنه. رفتیم محله‌ی

ویمبلدون.

کایرا: ای وای!

ادوارد: می‌دونم. خُب اصلاً فایده‌ای نداشت. حس طبیعت و درختا و گلا که دورمونو گرفتن فایده نداشت. واسه خاطر

مامان رفتن اونجا. می‌خواست آخر عمری یه آرامشی داشته باشه. ولی الان دیگه اونجا بودن بی‌معنی و ترسناک. من که

سوار اتوبوس می‌شم می‌رم تو شهر.

کایرا با خودش ماگ‌ها و چای کیسه‌ای‌ها را می‌آورد.

مدام می‌گم بابا تو نمردی، تازه پنجاه سالته. زوده آدم کم بیاره. به خدا! من این بابا رو دوست دارم که یه طورایی سنش

بالا نمی‌ره. گمونم به خاطر همینه که اینقدر موفقه. می‌تونه با هر سن و هر تپیی ارتباط بگیره. ولی این روزا رفته خود شو

تو اون قلعه‌ی سرسبز مسخره قایم کرده.

کایرا: باهات از حساش حرف می‌زنه؟

ادوارد: تو که بابا رو می‌شناسی. می‌دونم نیست که احساساتشو بروز بده. ولی خُب راستش منم خیلی مواقع آدم

مزخرفی هستم که نمی‌شه باهش حرف زد. [مستقیم تو صورت کایرا نگاه می‌کند] تا حالا فروید خوندی؟

کایرا: یه کم.

ادوار: من این اواخر خوندم. به بابا گفتم آدم باید همه دلشو خالی کنی. قیمتش همین خالی کرده دله. درسته؟

کایرا: نمی‌دونم.

ادوارد: آدم هر چیزی رو که سرکوب کنه باید بهاشو بده.

کایرا: اینو بهش گفتم؟

ادوارد: آره.

کایرا: چه برخوردی باهات کرد؟

ادوارد: [آنقدر تو فکرهای خودش است که اصلاً سؤال کایرا را نشنیده] همین دو شب پیش بود. یکشنبه. به دعوی اساسی کردیم. خیلی ناجور شد. از خونه زدم بیرون.

کایرا: اومدی بیرون؟ کجا رفتی؟ دوست‌دختر داری؟

ادوارد: بگی نگی. به دختری هست دوست داره باهام دوست بشه. همکارمه. با هم فرانکفورتر می‌فروشیم. [یکه‌و در مقابل حمله‌ای ابراز نشده شروع به دفاع از خودش می‌کند] خُب نمی‌دونم. تازه هیجده سالم شده. از واژه‌ی "دوست‌دختر" خوشم نمی‌آد. این حرفا دیگه فایده نداره. روابط، رابطه‌ی پایدار. گمونم از مد افتاده ست. دیشب پیشش بودم. امشب هم می‌رم پیشش.

کایرا: برو ولی به بابات خبر دادی؟

ادوارد: [نگاه سردی به کایرا می‌اندازد. این سؤال را با یک شوخی می‌پیچاند] اون تنها دختریه که دوست داره باهام باشه. کایرا برمی‌گردد سر وقت کتری‌ای که گذاشته جوش بیاید.

بابا گاو. جدی می‌گم. البته گمونم تو متوجه نشدی. سر کار با چندتا از همکاراش حرف زدم. آره اونام مدام بهش احترام می‌ذارن البته. تمام آدمایی که اعتماد به نفس دارن این طوری‌ن. ولی فقط روی قضیه رو می‌بینم، کافیه با کارمنداش حرف بزنی می‌فهمی احترامشون بیشتر از رو ترسه.

کایرا با کتری آب جوش برمی‌گردد و شروع به پر کردن لیوان‌هایشان می‌کند.

یه زنه بود که همین طوری اتفاقی باهاش حرف زدم، خیلی شانس بودا. خیلی رده‌ی کاریش بالا بود. یه مدتی از نزدیک همکار بابا بوده. خیلی خوب می‌شناختش. می‌گفت خیلی آدمیه که تو کار بین مرد و زن فرق می‌ذاره.

کایرا: چی می‌گی؟

ادوارد: اون زنه می‌گفت. خیلی هم جدی بود.

کایرا: خُب خدا رو شکر اون خانوم اینو فهمید. شیر می‌خوای؟

ادوارد: آم، خُب آره. چی داری می‌گی؟ فکر می‌کنی این منم، منم که مشنگ شدم... کایرا: نه.

ادوارد: می‌گی مشکل پدر پسریه. از اینطور حرفاست؟ ببین ایراداشو لیست دارم بهت بگم. می‌دونی بابا می‌تونه چقدر عوضی بشه. [یکی از انگشت‌ها و شصتش را بالا می‌گیرد] افسونی داره که آدمو حسابی جذب می‌کنه.

کایرا: سیاهه‌ی باباتو هر جا می‌ری داری؟

ادوارد: خیلی خُب باشه ولی تو نباید باهاش زندگی کنی، لازم نیست با هیچکی اصلاً کنار بیایی. [با دستش به آپارتمان اشاره می‌کند] ولی من چرا. دورش یه حضاره. یه سنگی‌ای پیدا کرده. هر شب می‌آد خونه تالایی رو مبل ولو می‌شه. می‌گی الانه که فنرای مبل در ره. یه شب اصلاً زد کل مبلو داغون کرد. همچین افتاد روش که مبل شیکست! بعد —

کایرا: شکر؟

ادوارد: بعد بگو چی کار کرد؟ حدس بزن آقا چی کار کرد! فرداش رفت یه مبل نو خرید! یه مبل نو!

کایرا: خُب انصافش هم همین.

ادوارد: نه اشتباه می‌کنی. این یه طرز تفکره کایرا. همه‌ش یه — صفحه آگاهی هاست. هر چی. برگ رو سقف؟ صفحه آگهی‌ها! چاه مستراح می‌گیره؟ صفحه آگهی‌ها! زندگیش شده همین. حتی غذا رو می‌گه واسش دلپور کنن. مسخره‌ست! مدام چشم‌شم تو این لیستای غذا ست. پیتزا! غذا چینی! شده هم شهری کین! البته هم شهری کین با همراهی صفحه آگهی‌ها. بهش گفتم بابا تو رو خدا به خودت بیا. همه چی زندگی رو که تو صفحه آگهی‌ها ندارن.

کایرا: [فقط جای‌اش را می‌نوشد] به خاطر غصه‌ست؟

ادوارد: آره گمونم.

کایرا: خُب داره عزاداری می‌کنه.

ادوارد: تنهایی واسه خودش تو اون خونه به اون بزرگی نشسته. عین حیونای نفهم همین طوری داره درد خود شو لیس می‌زنه آروم شه. [می‌چرخد طرف او. وقتی پای حرف مادرش وسط است، به حرف‌هایش کمتر اعتماد دارد] مامان... آره یعنی می‌دونم همه بهم می‌گفتن... آلیس اندازه‌ی بابا باهوش نیست. آدما خیال می‌کنن مامانم یه مدلِ بازنشسته‌ی احمق بود. ولی اون انگیزه‌ی بابا بود. حالا که نیست همونجا واسه خودش می‌گیره می‌شیننه. [عصبانی است، سعی دارد رنج را از خودش دور کند] بهش می‌گم خدا رو خوش نمی‌آد، یه سال شد الان. می‌دونستیم همین می‌شه. الان خیلی گذشته. تمومش کن دیگه. وگرنه، تهش این می‌شه که... این می‌شه هر دو تایمون خُل و دیوونه می‌شیم.

کایرا: الان تنهایی؟

ادوارد: آره. ما عین زن و شوهرها شدیم. خواهرم که رفته. الان دانشجویه. حرفم همینه دیگه. می‌گم ما هر دو تا داریم می‌ریم. درسمون تمومه. یعنی تقریباً تمومه. سال دیگه تمومه. می‌دونی تو دانشگاه ازت می‌خوان یه لیست بهشون بدی. یه تیکه کاغذ بی‌سروته که روش...

کایرا: آره می‌دونم چیه...

ادوارد: هر دانشجویی از راه می‌رسه یه تیکه کاغذ دستشه می‌گه «بینین من رزومه دارم...!»

کایرا به واژه‌ی رزومه عکس‌العمل بدی نشان می‌دهد.

گمونم وقتی پام برسه اونجا منم باید درس تخصیصیمو رزومه دادن بردارم. چرا که نه؟ ما هیچ‌کاری نمی‌کنیم چون ممکنه از اون کاری که می‌کنیم یه موقع خوشمون بیاد. انجامش می‌دیم که بتونیم رزومه داشته باشیم. به خودت می‌گی «کار مسخره‌ایه که بشینی چیزایی بنویسی که فقط رو کاغذ خوب و قشنگن!» ولی بعدش، نمی‌دونما، تو باید بگی چه انتخاب دیگه‌ای دارم آخه؟

کایرا: تو؟ هیچ انتخابی نداری.

ادوارد: محصلای تو چطورن؟

کایرا: بچه‌های من؟ خُب اونا وضعشون فرق داره.

ادوارد: تو ایست هم؟ درس می‌دی؟

کایرا: اوهوم.

ادوارد: اوضاع چطوره؟

کایرا: اوضاع ایست هم؟ خُب یه سری مشکلات هست. نمی‌گم بچه‌ها همه شون بی‌عین. ولی می‌تونم بگم لااقل رو

مرز خراب شدن نرفتن. احتمالاً این یعنی... اونا کارشانو به خاطر نفس کار انجام می‌دن.

ادوارد: آره.

کایرا: برای گرفتن کارتِ بیکاری<sup>۰</sup> آدم رزومه نمی‌خواد.

ادوارد: [یکهو خودش را جلو می‌کشد، مشتاق است] نه خُب دقیقاً درستته. منظورم درستی دقیق حرفته. خودت گفتم دیگه فرق داره.

کایرا: آره داره.

ادوارد: واقعیت اینه که... وقتی به اون جور زندگی فکر می‌کنم... به بچه‌های عادی ساده... می‌دونم خیلی مسخره‌ست‌ها ولی باور کن حسودیم می‌شه.

کایرا: حسودیت می‌شه؟

ادوارد: گمونم خیال کنی به باد رفتم.

کایرا: نه.

ادوارد: من نمی‌گم... خدا شاهده... نمی‌گم زندگیم خیلی ساده‌ست، هیچ‌کس نمی‌تونه با این بابای عوضیم تنهایی کنار بیاد و بگی زندگیم راحت و ساده‌ست... ولی وقتی چشم می‌ندازم تو خیابون و با خودم فکر می‌کنم می‌گم تف! تف! تف! تف! به این شرایط! حالا خودم هم این وسط هستم که دارم خلاف جهت می‌رم.

کایرا به ادوارد که همین طوری دور اتاق اشاره می‌کند نگاه می‌کند.

گمونم فکر می‌کنم به طورایی تو خیلی خوش‌شانسی که این طوری داری زندگی می‌کنی... کایرا: خُب ممنون.

ادوارد: نمی‌خوام حرف بدی زده باشم. خیلی نظرم جدی بود. بودن همچین جایی خوبه. [مکثی کوتاه می‌کند] بابا می‌گه...

کایرا: چی می‌گه؟ بابات چی می‌گه؟

ادوارد: گمونم اون اشاره‌ای کرد... یه چیزی گفت... یعنی انگاری می‌خواست بگه تو انتخاب خودتو کردی.

کایرا لحظه‌ای نگاهش می‌کند. بعد پا می‌شود جای‌ها را بیرد آشپزخانه.

بین هر بار که حرفشوزدم همیشه گفته به من مربوط نمی‌شه. خیلی عصبانی می‌شه. خیلی کم حرف می‌زنه. یعنی من مدام ازش می‌خواهم باهات حرف بزنه. آره دیگه حرفم دقیقاً همینه. هیچی نباشه زندگی منم حساب می‌شه دیگه. چند سال باهات بوده. مگه نه؟ زندگی همه‌مون نیست؟

کایرا: چرا. چرا هست.

ادوارد: تا همین چند سال پیش. روزای خیلی خوبی بود. بعد یکهو غیبت زد. چرا؟

کایرا: فکر کن. خودت فکر کن. همون اولین فکریه که به ذهنت برسه و دلیلش هم دقیقاً همونه.

کایرا برمی‌گردد به محوطه‌ی آشپزخانه. حالا ادوارد از عصبانیت دارد منفجر می‌شود.

ادوارد: حالا داری می‌گی من حق ندارم سؤال بپرسم؟

کایرا: کی گفتم؟

**ادوارد:** مادرم مُرده. اون رفت مُرد. تو نه. تو کار دیگه‌ای کردی. تو خودتو بدون یه کلمه حرف از مون گندی. منم دارم به این فکر می‌کنم که این کارت خیلی بد بود. چون بدون یه کلمه حرف ولمون کردی. آلیس انتخاب دیگه‌ای نداشت. گناه خودش نبود. ولی قضیه‌ی تو فرق می‌کنه. کار تو بی‌مورد بود. کارت عمدی بود. همین بیشتر آدمو اذیت می‌کنه. آدمی داره منو اذیت می‌کنه که نمی‌خواد دلیلشو برام بگه. منم همین طوری با این فکر موندم که... ولش کن زندگی زیادی کوتاهه.

کایرا صبر می‌کند. هنوز جوابی نمی‌دهد. ولی ادوارد ول کن نیست.

می‌دونی اصلاً چیه؟ می‌دونی چیه منو گیج می‌کنه؟ چیه که نمی‌فهمم؟ مسخره‌ست ولی عین واقعیته؛ مامان و بابا خیلی با هم نزدیک بودن... وقتی تو اونجا بودی احساس نزدیکی بیشتری بهم داشتن.

**کایرا:** [لحظه‌ای صبر می‌کند بعد با صدای زیر جواب می‌دهد] این حرف برای خیلی موارد درسته. برای زوجا درسته. اونا یه کاتالیزور می‌خوان. یه نفر سومی رو می‌خوان که کمکشون کنه با هم حرف بزنن.

**ادوارد:** همه‌ی توضیحت همینه؟

**کایرا:** [این بار کایرا هست که جواب می‌دهد. انگاری دیگر حرف‌های ادوارد از حد گذشته] ادوارد بس کن دیگه، اینقدر بهم فشار نیار. این یه دعوا با باباته. اگه می‌خوای با کسی مرافعه کنی برو سراغ اون.

ادوارد از این عکس‌العمل کایرا شوکه شده. عکس‌العملی که بالاخره در کایرا برانگیخته.

خوشحالم اومدی این‌جا. ادوارد بهت افتخار می‌کنم. پسر خوبی هستی. ولی انگاری دوست داری قاضی و هیئت منصفه‌ی دادگاه خانواده‌ای باشی که خودت برای خودت درستش کردی. و باید بدونی همچین چیزی اصلاً هیچ نقطه‌ی جذابی توت نمی‌ذاره.

**ادوارد:** ببخشین.

**کایرا:** اگه به قضاوت علاقه داری لطفاً نقش وکیلو بازی کن. شوی سگ اجرا کن. اگه قضاوت کردن علاقه‌ی زندگته کلی کار دیگه هست. ولی بهت نصیحت می‌کنم اگه می‌خوای خوشبوخت باشی، قضاوت همیشه حرفه‌ای باشه. واسه خودت نشین تو خونه تمرین کن.

وقتی این سخنرانی کوتاه کایرا تمام می‌شود هر دو لبخند می‌زنند. حالا می‌رود یکی از کیسه‌های پر از کتاب‌های مشقش را بردارد.

و الان من گمونم دیگه وقتشه بشینم پای این مشق‌م...

**ادوارد:** آره آره درسته. من واقعاً آدم بی‌شعوری شدم.

**کایرا:** نه نه این حرفا چیه؟

**ادوارد:** می‌خواستم بدونم...

**کایرا:** چی بدونی؟

**ادوارد:** حداقلش... می‌خواستم بدونم دلت برای چی تنگ شده؟

**کایرا:** منظورت دلم برای چی دنیای پدرت تنگ شده؟

**ادوارد:** آره.

کایرا وسط آپارتمان کهنه‌اش می‌ایستد. دستکش‌هایش را دور انگشت‌هایش گرفته. او در رویا فرو می‌رود.  
**کایرا:** دلم برای یه صبحونه‌ی خوب تنگ شده. تستایی که می‌داشت تو دستمال. نون پیچ‌پیچایی که درست می‌کرد و اون قهوه‌ی حسابی داغش تو قوری نقره و نیمرو. هیچ وقت دیگه نخوردم. باورت هم نمی‌شه چقدر دلم برای این چیزاش تنگ شده.

**ادوارد:** فقط همین؟

**کایرا:** آم شاید یه چیز دیگه باشه.

رد سرخ شدن گونه تو صورتش می‌آید.

**ادوارد:** دلت برای بابام تنگ شده.

برای لحظه‌ای به نظر می‌رسد کایرا نمی‌داد چه جوابی باید بدهد. حالا نوبت سرخ شدن گونه‌ی ادوارد است.

حُب حالا که حرفش شد، من باید برم.

کایرا کیسه نایلون ادوارد را برمی‌دارد و می‌گیرد طرفش.

**کایرا:** ادوارد از دیدنت خوشحال شدم. جدی گفتم خیلی خوشحالم کردی.

**ادوارد:** ممنون. حُب من برم.

**کایرا:** همه وسایلتو برداشتی؟

**ادوارد:** آره آره ممنون.

حتی با وجود اینکه کیفش را به دست گرفته باز به نظر می‌رسد هنوز هم به این جا علاقه دارد. کایرا سریع بهش نزدیک می‌کند و روبروسی خداحافظی باهاش می‌کند.

گمونم بازم بینمت.

**کایرا:** آره حُب منم امیدوارم بینمت.

**ادوارد:** از نظر تو که اشکالی نداره؟

**کایرا:** ادوارد بهت گفتم که.

ادوارد دیگه چیزی در آستینش ندارد تا با رو کردنش بیشتر بماند. به خاطر همین خیلی به زور سعی می‌کند آخرین راه‌حلش را رو کند.

**ادوارد:** کایرا امیدوار بودم بتونی یه کمک کوفتی بکنی.

بعد رو می‌گیرد و تند و تیز از خانه می‌زند بیرون. کایرا برای لحظه‌ای کمی به خودش می‌لرزد بعد می‌رود طرف درِ باز خانه و آن را می‌بندد. لحظه‌ای فکر می‌کند بعد می‌رود تو حمام. بعد از ثانیه‌ای دوباره شوفاز دیوار روشن می‌شود و صدای آب حمام راه می‌افتد.

نورها کم می‌شوند.

### صحنه‌ی دوم

دوباره اتاق روشن می‌شود. تو آشپزخانه بساط تهیه سس اسپاگتی پهن است؛ پیاز و سیر و فلفل قرمزی که هنوز خرد

نشده‌اند. روز میز خانه، کتاب‌های بچه‌مدرسه‌ای‌ها و لوله‌هستند تا برای امروز عصر خوانده شوند. تا لحظه‌ای می‌گذرد صدای زنگ در می‌آید. بعد دوباره صدا می‌آید و صدای کایرا را می‌شنویم که از حمام بیرون می‌آید.

**کایرا:** [از بیرون صحنه] گندت بززن! [در حالی که به اتاق می‌آید حوله‌ای بزرگ دور خودش می‌بندد. خیس است. زنگ در ممتدتر زده می‌شود] ای بابا! کیه؟ [به آشپزخانه می‌رود و از تنها پنجره‌ای که به خیابان دید دارد بیرون را تماشا می‌کند. بی‌اراده و بدون فکر عکس‌العمل نشان می‌دهد] وای خدای من! گندت بززن! برو پی کارت. [دوباره زنگ می‌زنند. کایرا هم پنجره را باز می‌کند و صدا می‌زند] یه دقیقه وایستا تا کلیدو بندازم.

کلید را از رو جا کلیدی تو آشپزخانه برمی‌دارد و از پنجره پرتش می‌کند بیرون. صبر می‌کند ببیند رسیده پایین یا نه؟ بعد پنجره را می‌بندد. کمی تر سیده. می‌رود حمام، یک شلوار جین و دود ست پیراهن برمی‌دارد. می‌رود طرف در ورودی و بازش می‌کند و بعد تندی برمی‌گردد تو حمام و درش را پشت سرش می‌بندد.

دقیقه‌ای کمتر، تام سارجنت سر و کله‌اش پیدا می‌شود. تقریباً پنجاه سالش است. مردی درشت است و کلی موی خاکستری دارد. زیر کتش تنش، لباس‌های روزمره‌ی قشنگی پوشیده. حس و حال آدم‌هایی را دارد که کمی از شرایط خسته هستند. لحظه‌ای سر جایش می‌ماند و به اطراف اتاق نگاه می‌کند و کایرا تندی از راه می‌رسد. او شلوار جین و پیراهنی تنش کرده. موهایش خیس هستند و حوله همچنان تو دستش است.

**کایرا:** می‌خواستم بگم من گناهی ندارم.

**تام:** گناهی نداری؟ منظورت چیه؟

**کایرا:** تویی که عین این مامورای نازی اومدی سراغم.

**تام:** ممنون.

**کایرا:** تانکتو تو خیابون پارک کردی؟

**تام:** من فقط زنگ درو زدم.

کایرا از کنارش می‌گذرد برود در را ببندد. لحن حرف زدنش خشک است.

**کایرا:** تو همیشه زیادی از حد رفتار مردونه داری.

**تام:** برات ویسکی آوردم.

**کایرا:** ممنون. بذارش همونجا.

**تام:** باشه.

**کایرا:** کنار همون باکس آبجو.

تام اخم می‌کند. دیدن یک کارتن آبجو رو میز این اخم را به ابرویش آورده. کایرا در حالی که دارد مو خشک می‌کند برمی‌گردد تو اتاق.

کسی بهت خبر داده بود؟ کسی گفته بود بیای خونم؟

**تام:** نه همین طوری حدسی اومدم.

**کایرا:** جدّاً؟ همین طوری حدسی؟

**تام:** نه این طوری نه. یعنی مگه کسی هم هست این طوری بگه؟

**کایرا:** یعنی کسی هست از این محله رد شه؟ نه. حرف خیلی درستی زدی. می‌خواهی بگی اومدنت اینجا عمدیه؟



تام: یه طورایی آره.

لحظه‌ای بینشان سکوت می افتد.

خُب.

کایرا: می خوای کُتو در بیاری؟

تویی: نباید در بیارم. یعنی الان نباید در بیارم. شاید ایراد منه ولی این جا یه کم سرد نیست؟

کایرا: چرا هست.

تام: خُب گفتم وقتشه دیگه. به خاطر همینه اینجام. وقتشه من و تو همو ببینیم.

کایرا می رود طرف آشپزخانه. تام شروع به قدم زدن دور آپارتمان نقلی می کند.

هان می بینم داستی شام در ست می کردی. ببخشین. باید قبلش زنگ می زدم. گمونم تر سیدم مبادا تلفنو روم قطع کنی.

یعنی نمی دونستم اصلاً چی می شه. یعنی نمی دونستم با خودت چی فکر می کنی. گمونم خیال کردم ازم متنفری.

کایرا: آره. کافی بود زنگ می زدی تا می فهمیدی.

تام: [آرام سر تکان می دهد. او در کایرا باز همان درشتی قدیمی را دیده. درشتی‌ای که دوستش دارد] کار ساده‌ای نبود. نه زنگ

زدن نه او مدن. روزای بدی داشتم.

کایرا: خبر آلیسو دارم.

تام: خبرشو داری؟ از کجا؟

کایرا: خبردار شدم دیگه.

تام: آره اون یه سال پیش رفت. انگاری بیشتر از یه ساله. از یه نظراً طوری نیست. از خودمون «کسرش» کرده بودم. کسر

کردن اصطلاح کاسییمونه. یعنی...

کایرا: می دونم یعنی چی. یعنی خودتو آماده کرده بودی. پس وقتی هم که پیش او مد همچین بد نبود.

تام: آره درسته. آره. تو خیلی تعجب نکردی؟

کایرا: نه اصلاً. باید تعجب می کردم؟

تام: نه. خُب همینه که هست دیگه. [شروع به راه رفتن در اتاق می کند و سر و ظاهرش را مرتب می کند] در ضمن آلیس

بی نظیر بود. گفتنش بهت سخخته. یعنی آلیس خیلی شجاع بود. قشنگ تو تخت خوابیده بود و لباس زرد تنش بود.

روزاشو به تماشای پرنده‌ها می گذروند. از تو مربع نور بزرگ بالا سرش پرنده‌ها رو تماشا می کرد. بالا سرش نورگیر بود.

اون خیلی... خیلی محشر بود.

کایرا: ویسکی؟

کایرا ایستاده و بطری را بالا سر لیوان گرفته. تام متوجه‌ی لحن کایرا می شود. لحنی که از این ستایش تام نسبت به آلیس

خوشش نیامده.

تام: آره.

کایرا تو سکوت لیوان را پر می کند. تام به سی‌دی‌های رو میز نگاه می کند.

کایرا تو غافلگیرم کردی. عمری فکر می کردم آهنگ زپ گوش بدی.

کایرا: چی؟ نه خُب گوش نمی‌دام. البته تا همین اواخر.

تام: می‌دونی ادوارد هم اهل این چیزاست؟

کایرا: نه بابا؟

تام: کیا رو بیشتر از همه دوست داری؟

کایرا: آم می‌دونی بستگی داره.

تام: گمونم آهنگا رو از شاگردا گرفتگی.

کایرا: آره.

تام: هنوزم همونجا درس می‌دی؟

کایرا: آره.

تام: اوضاعش چطوره؟

کایرا: منظورت الانه؟ می‌گرده. یعنی ما مدیر بدی نداریم، یعنی اونقدر بد نیست ولی خُب - همیشه پیش می‌آد اوضاع بهمش بریزه. [یک بطری شراب برمی‌دارد و برای خودش می‌ریزد] آدما شروع کردن دزدیدن ماشینش. یه طوری مسابقه بود کی ماشینشو بدزده. حدس زدیم کار یه سری از شاگردا باشه. بعد دیدم خونه‌شو دزد زد. ضبطشو بردن. حتی به گربه‌ش هم رحم نکردن. یه شب اومده بوده خونه دیده بود گربه رو تو فر پختن. همونجا به خودش می‌گه وقت رفتنه. تو دولویچ<sup>۱</sup> یه کار بهتری برای خودش پیدا کرد.

تام: دولویچ جای بهتریه.

کایرا: آره گمونم خودشم همچین حسی داره.

کایرا نگاه خسته‌ای بهش می‌اندازد، ولی حالا تام است که خونسرد است.

تام: و خودت چی؟

کایرا: من چی؟

تام: تو از کارت خسته نشدی؟

کایرا: هر از گاهی با پلیس حرف می‌زنم. بهم می‌گن چیزی نیست. می‌گن همیشه آمار حمله به پلیس رو به افزایشه. از اون طرف هم می‌گن این چیزیه که نمی‌تونن بهش بی‌توجهی کنن. همیشه یه سری پلیس هستن که مدام کتک می‌خورن. تام لبخند می‌زند. نوشیدنی بهش آرامش داده. کایرا برای خودش یک لیوان شراب می‌آورد.

تام: خُب این حرفت یعنی چی؟

کایرا: بعضی‌ها قربانی‌ان. من همیشه رفتن و برگشتن به مدرسه برام مشکلی ایجاد نکرده. هدف کسی نیستم. فرقم هم همینه.

تام: و از این به چه نتیجه‌ای می‌رسی؟

کایرا عوض اینکه جوابش را بدهد صاف تو چشم‌های تام نگاه می‌کند و صدا بالا می‌برد.

کایرا: دوست داشتم اون گُت گه تو در بیاری.

این لحن مستقیم کایرا یکهو تمام گذشته را بینشان رو می‌کند.

**تام:** [با صدای آرام جواب می‌دهد] حُب حتماً در می‌آوردم آگه تو اینجا رو گرم می‌کردی. حتماً کتمو در می‌آوردم. ولی چون تو سبک زندگی تو سردترین نقطه‌ی سیبری رو انتخاب کردی گمونم فعلاً کتمو در نیارم.

هر دو تا عین دوست‌های قدیمی هم شده‌اند. کایرا برای خودش شراب می‌ریزد.

آگه تهویه‌ی مرکزیت مشکل داره، اشکالی نداره. یه یارویی رو می‌شناسم کارش خیلی خوبه.

**کایرا:** از تو صفحه آگهی‌ها پیداش کردی؟

**تام:** ببخشین چی؟

**کایرا:** هیچی هیچی.

**تام:** آگه خواستی بگم بیاد. خیلی لفتش نمی‌ده. سرویس همه‌ی رستورانام دستشه. مطمئن می‌تونم هفته‌ی دیگه بفرستمش بیاد. البته مگر اینکه بگی نه خیر ممنون. یعنی مطمئنم تو ترجیح می‌دی تو سرما باشی.

**کایرا:** نه ترجیح می‌دم تو گرما باشم.

**تام:** حُب پس می‌گم بیاد.

**کایرا:** گرما آره، ولی بدهی نه. آگه اشکالی نداره حالا برم آشپزی کنم.

**تام:** جدی؟ می‌خواستم پرسم بینم اهل یه شام درست حسابی هستی؟

**کایرا:** یعنی می‌خوای بگی اسپاگتیم ناحسابیه؟

**تام:** وای خدایا چقدر حساس! نه خیر، دوست داری بریم بیرون؟

کایرا همچین نگاهش می‌کند انگاری سئوالی چرت ازش پرسیده.

حُب می‌خواستم بدونم دوست داری بریم بیرون.

**کایرا:** بیریم بیرون چی کار؟

**تام:** غروبو با هم باشیم.

**کایرا:** تام خیال نمی‌کنی به اندازه‌ی کافی خاطره دارم؟ چرا بازم باید خاطره رو خاطره بذارم؟ [برمی‌گردد سروقت آشپزی‌اش] حُب بگو بینم کار و بار چطوره؟

**تام:** [دلش نمی‌خواهد حال کایرا را بگیرد] کار و بار؟ اوضاع کلاً به راه شده. آره راستش دارم پیشرفت‌ش رو هم می‌بینم.

البته بگم دیگه رئیس خودم نیستم. از نظر تئوریک البته. عین همه‌ی یه رئیس هیات مدیره دارم. صد البته هم رئیس هیات

مدیره اعضای درست حسابی‌ای داره. اینم بهای عام کردن سهام بود دیگه. همیشه باید به این مرشد مدیریتی گزارش

کار بدم.

**کایرا:** [برای باز کردن قوطی رب، اخم می‌کند] خدایا!

**تام:** آره می‌دونم ولی اونم درست عین تمام این مرشدهای مدیریتی باکلاس فقط هفته‌ای چند ساعت بیشتر تشریف

نمی‌ره. می‌آد تو و چندتایی توصیه‌ی اخلاقی می‌کنه و زیر لب مدام این اصطلاح «نقاط قوت کلیدی» یا هر اصطلاح

مدیریتی دیگه‌ای رو که اون هفته ورد زبونه رو تکرار می‌کنه و می‌ذاره می‌ره. با همین کارش بانکا عا شقش. عین چی

دوستش دارم. چرا؟ چون خود آقا یه روزی بانکی بوده. حالا این آقای نفوذی مفت خور تقریباً دو برابر بیشتر از منی

می‌گیره که تمام وقت مدیر کل مجموعه‌ام. منی که کل این کمپانی رو ساختم. منی که کسب و کار هتلا و رستوران رو

خوب بلدم. ولی چه کنم که روال اوضاع همین‌ه دیگه... [برای خودش می‌ریزد]

**کایرا:** چه طور آدمیه؟

**تام:** یکی از اون آدمایی که بهش گفتن بلده با مردم چطوری برخورد کنه. یعنی بلده همیشه لبخند بزنه و کلی جذابیت داشته باشه. مدام می‌گه «نه طوری نیست، بگو نظرت چیه؟»

**کایرا:** منظورت اینه که...

**تام:** آره یه لحظه هم نمی‌شه تحملش کرده.

حالا کایرا تازه داره از کنارش بودن احساس خوبی می‌کند.

درست عین همون شیوه‌ای که بهت گفتم چطوری می‌شه آدم‌ها رو کشوند به رختخواب. یعنی با کاری که اسمشو گذاشتن «گوش دادن به مشکلات و دردشون.» تاکتیک خیلی کار اومدیه.

**کایرا:** تو از همچین تاکتیکی استفاده نمی‌کنی؟

**تام:** نه. معلومه نمی‌کنم. تو خودت منو می‌شناسی کایرا. من حتی یه لحظه هم تن نمی‌دم. چه ازت بخوان چه ازت نخوان. گوش دادن این طوری نصفه‌نیمه شبیه‌گدایی می‌مونه.

کایرا لبخندزنان می‌رود تخته خرد کنی را برمی‌دارد و برمی‌گردد.

ولی این یارو... موقع کاسبی همیشه این کارو می‌کنی. مدام می‌گه «چقدر جالبه. نه بابا؟ شما نظرتون اینه؟» بعد همون کاری رو می‌کنه که از اول نقشه‌شو کشیده بود. این کار یعنی مشاوره و رایزنی. اول حسابی چرت می‌کنه بعد ولت می‌کنه بری.

**کایرا:** [تخته را می‌گذارد رو کابینت] می‌تونم تصور کنم چی می‌گی.

**تام:** آره درسته، این روزا اوضاع این طوره دیگه...

**کایرا:** راهی نداره از شرش خلاص شی؟

**تام:** نه. این کفاره‌ای که بابت آزاد کردن کمپانی باید بدم. میلیون‌ها کرده و اعتراض هم نمی‌تونم بکنم. یادته بهت سهام پیشنهاد دادم؟ هیچ وقت نفهمیدم چرا قبول نکردی.

کایرا نگاهی بهش تحویل می‌دهد که یعنی خیلی هم خوب می‌دانی چرا قبولشان نکردم.

وقتی سهامی عام شدم سی برابر شدن. می‌تونستی تو محله‌ی ایندیز غرب خونه داشته باشی. عین خودم.

**کایرا:** نه بابا؟

**تام:** خُب نه دقیقاً اونجا. ولی حداقلش این بود که می‌تونستی یه جایی باشی از این جا بهتر.

کایرا این حرف را نشنیده می‌گیرد و ترجیح می‌دهد پیاز خُرد کند.

بانکا و وکیلا! کارم شده دیدن اینا فقط. شاید تو هم همین طوری می‌شد. شاید اونقدرها هم اومدن این جا کار احمقانه‌ای نبود.

**کایرا:** احمقانه نبود.

**تام:** نه نبود.

کایرا آنقدر محکم صحبت می‌کند که تام سر بلند می‌کند و نگاهش می‌کند. بعد ازش دور می‌شود و سعی می‌کند فقط

حرفش را بپذیرد ولی از اینکه داستانش را می‌تواند ادامه دهد خوشحال است و ادامه می‌دهد.

من یکی هر روز با آدمای گند و جعلی طرفم. اون روز رفتم پیش یکیشون که بهش پول با بهره‌ی یازده درصد قرض داده بودم گفتم «پول لازم داری؟ خوب باشه نگهش داره. لباسمو می‌خوای؟ می‌کنم می‌دمش بهت. بیا بگیر! ولی هنوزم خدا شاهده تو نمی‌توننی جلومو بگیری، نمی‌توننی جلومو بگیری نذاری این جا واسه خودم کاسبی راه بندازم.» [حالا ایستاده و سعی دارد آن لحظه را بازسازی کند] گفتم «من یه آدم کار آفرینم. یه آدم این کاره. منم که می‌ره و همه چی رو ردیف می‌کنم. شغلاایی به آدمای دم که قبلاً وجود خارجی نداشته. و تو... تویی که اونجا می‌شی رو ستون ستون پولت. هیچ غلطی هم نمی‌کنی.»

کایرا: خُب اونوقت چی گفت؟

تام: هیچی پیش نیومد! مسخره‌اش این بود که آقا راحت قبول کرد. [قدم‌هایش حالا بلند شده، شاد و سرخوش است داستان‌گوی ما از اینکه شنونده‌ی محبوبش را دوباره پیدا کرده] برگشت گفتم «آره معلومه که حق داری. درسته. کاملاً درسته. تویی که همیشه ریسک می‌کنی و من اهلش نیستم. متنفرم از ریسک.» گفتم «ولی یادت نره تا حالا برات پیش اومده بتونی بالاخره دلیل اینو بفهمی چرا همیشه این تویی که خوار و ذلیل می‌آی سراغ من؟»

کایرا: برگشت گفتم «خوار و ذلیل»؟

تام: [یکهو از جا در می‌رود] کایرا هیچی از این بیشتر به آدم بر نمی‌خوره که...

کایرا: خیلی خُب، باشه...

تام: نه آلیس... آلیس این کارو می‌کرد. دارم می‌گم یه داستان دارم تعریف می‌کنم. تو رو خدا گوش کن دارم داستان می‌گم. اگه تو داستان چیزی رو می‌گم معلومه حتماً عینش پیش اومده دیگه.

کایرا: می‌دونم.

تام: آلیس می‌گفت «وای باورم نمی‌شه»... [بیشتر از همیشه بر کلامش تاکید می‌کند، انگاری از این ناراحت است که چرا کسی به حرفش اصلاً شک می‌کند] اگه پیش نمی‌اومد که اصلاً تعریفش نمی‌کردم. اصلاً نمی‌گفتمش!

کایرا: می‌دونم.

تام: عین همینو بهم گفت!

کایرا: دقیقاً گفتم «خوار و ذلیل»؟

تام: دقیقاً همینو گفتم! «همیشه این تویی که خوار و ذلیل می‌آی سراغ من؟»...

کایرا باز می‌خندد. حالا تام باز دوباره رو دور افتاده و شوخ بودنش برگشته.

کایرا: خُب باید بگم... اصلاً طرف مگه کی هست؟

تام: یه آدم عوضی فارغ‌التحصیل درس مدیریت. بیست و پنج سی داره. هیچی حالیش نیست. یه ساعت رولکس هم می‌بنده! یه کروات کثافت زرد لیمویی هم می‌زنه!

کایرا: خدایا بانکا هم شیک شدن.

تام: یه چیزی از شیک اون ور تر. کل دنیا دست بانکاست. به خودت می‌گی -- وای خدا -- به خودت می‌گی یه کاسبی راه می‌ندازم، برای خودم یه کاسبی حسابی می‌سازم. کایرا یادته وقتی شروع کردیم همه چی چقدر خوب بود! رسماً پول

می شمردیم، خودت باهام می شمردی...

کایرا: آره یادمه.

تام: دقیقاً هر روز صبح حسابا رو درست می کردیم، بعد از اینکه اومدی پیشمون شنبه شبا حساب کتاب می کردیم...

کایرا: یادمه.

تام: بعدش — وای خدایا — پیش اومد دیگه. کارمون توسعه گرفت تموم!

کایرا: آره.

تام: بعدش تو زدی بیرون. دیگه از کار کشیدی کنار، دیگه تو چیزی که اسمشو گذاشتم کاسبی نبودى چون دیگه کارمون ربطی با مشتری نداشت. آدم خودش بود و بانک. و همین جنگ بود! [حرفش را می برد، بعد خیلی محکم ادامه می دهد] بین خیلی جدی دارم بهت می گم، تو اواسط دهه‌ی هشتاد یه لحظه‌ای بود که...

کایرا: نه بابا؟

تام: آره، فقط برای یه لحظه ما موقعیت و فرصت خودمونو داشتیم. گمونم از اون موقعیت کوچیکی که ایجاد شده بود — چند سال بود؟ چهار یا پنج سال؟ فقط از دل اون پنجره‌ی کوچیکی که تو دل تاریخ باز شده بود آدم می تونه حال و روزشو درک کنه. برای یه بار هم که شده آدم می تونست لحظه‌ای که توشه رو حس کنه. می رفتی تو بانک، همین. فکر تو باهاشون در میون می داشتی. اونا هم خیلی راحت بهت پول می دادن. ممنون. می رفتی. بنگ! تموم. به همین سادگی بهت پول می دادن! انگاری همه‌مون تو اون موقعیت به دنیا بینش داشتیم، اونم یه بینش بهشتی، این فکر که همه چی چقدر می تونه راحت و سریع به دست بیاد... [لیوان تو دست رو می گیرد] و البته بعدش همه چی عین اولش شد. باز پرسیدن «مطمئنی این فکر عملیه و جواب می ده؟»، اینکه «ساده‌تر نیست اگه هیچ کاری نکنیم؟» همیشه برای سرکوب خلاقیت راه‌های تازه پیدا می کنن. هر کاری تو بکنی، اونا رو دستت می زنن.

کایرا لحظه‌ای سر بلند می کند، ولی تام خیال ندارد حرفش را تمام کند و باز می خواهد بگوید.

می دونی تو یه عالمه حرف تو روزنامه می خونی — حرفایی که از بانکا می زنن — آدم می خونه دیگه، می فهمی چی می گم که...

کایرا: نه. من متأسفانه دیگه روزنامه نمی خونم.

تام: چی داری می گی؟ اصلاً نمی خونی؟

تام تعجب کرده ولی کایرا بهش بی توجه است و حرفش را ادامه می دهد. از روایت داستان خودش خوشحال است.

کایرا: مسخره ست یاد بابام می افتم. می گفت «من اخبارو نمی بینم. قبول شون ندارم.» بهش می گفتم «بابا اخباره دیگه. اخبار اخباره آخه. چطوری می تونی قبولش نداشته باشی؟» ولی الان باید بگم... شاید منم دختر پدرمم... دارم باور می کنم که حرفش منطقی داشت. تازه تلویزیون هم ندارم.

تام: ولی این خیلی مسخره‌ست. تو...

کایرا: من چی؟

تام: خُب تو نمی فهمی چی به چیه. از واقعیت عقب می مونی.

کایرا: واقعاً این طوری فکر می کنی؟

حتی تام هم حرف خودش را تا نیمه باور دارد. می‌دادند بحثش نتیجه‌ی خوبی ندارد. تازه کایرا هم اصلاً ناراحت نشده. دیدم روزنامه همه‌ش چرندن... پره‌ن از آدمایی که نمی‌شه دوستشون داشت. آدمایی که نمی‌فهمشون. ارتباط نمی‌گیرم. آدمایی که شبیه آدمای خوب نیستن، شبیه آدمای معمولی‌ای که هر روز تو مدرسه می‌بینیم نیستن. به خودم گفتم بشینم پای خوندن اینا و نیم ساعت بعدش عصبی شدم. گفتم بهتره کلاً بی‌خیالشون بشم.

تام: خُب پس چی می‌خونی؟

کایرا: تو اتوبوس رمانای کلاسیک. راهنماهای کامپیوتر. عین بازی می‌مونه. یه سیاست‌مداری رو که واقعاً دوستش داری اسم ببر. بین نشستن اونجا و عصبانی بودن سر این همه دیوونگی چه ارزشی داره؟

تام: مسئله این نیست که.

کایرا: فیلمای جدید هم برام همینه. اونا رو هم نمی‌بینم. فیلمای قدیمی رو دوست دارم.

تام: آهان اونا رو دوست داری چون احساساتی‌ای.

کایرا: نمی‌تونم منکرش بشی اون فیلما چیزایی دارن که ما امروز نداریم. [یکهو کلامش رو هوا می‌ماند. بینشان می‌ماند. برای اینکه بیشتر از این خجالت نکشد حرفش را ادامه می‌دهد] و ادوارد؟

تام: چی؟

کایرا: حال ادوارد چطوره؟

تام: همچین نگاهش می‌کند انگاری اصلاً نمی‌داد او دارد درباره‌ی کی و چی صحبت می‌کند.

ادوارد: پسرت ادوارد؟

تام: آهان ادوارد خبیث. منظورت اونه. اونم خوبه. یعنی زنده‌ست دیگه. زندگی می‌کنه. یعنی نشونه‌های حیات توش هست. غذا می‌خوره. سعی می‌کنه همه پولامو خرج کنه. از یه بچه‌ی هیجده ساله بیشتر از این انتظار داری؟

قبل از اینکه کایرا بتواند جوابی بدهد تام غر زدن‌های جدی شوخی‌اش را از سر می‌گیرد.

: اون فیلم قدیمیه بود حجوم دزدای جسد. همون فیلمه که توش همه یه جور بودن. همه شون شبیه آدما بودن ولی معلوم می‌شه جونورای مریخی‌ان. پوسته‌ی بیرونیشون آدمه. خُب یه طور دیگه بخوایم بگیریم می‌شه اینه که همه شون مذکرای بالغن. انگاری اونا دنیا رو گرفتن. یکی اومده و تمام خصوصیات خوبشونو با عمل بیرون کشیده و تبدیلسون کرده به یه مشت اوباش خودخواه...

کایرا: فکر نمی‌کنم خیلی بد باشه.

کایرا: تخته‌خردکنی را برمی‌دارد می‌برد تو آشپزخانه. تام هم رفته برای دومین بار لیوان پر کند.

تام: منظورم اینه آدم این همه پول خرج تحصیل می‌کنه. یه نسل یه چیزی رو بنا می‌کنه. بعد بچه‌های نسل بعد تنها چیزی که یاد می‌گیرن اینه که چطوری ازش دوری کنن...

کایرا: تام این حرفت چرته.

تام: و هر چی می‌بینن رو بززن خراب کنن.

کایرا حالا از کابینت ماهی تابه در می‌آورد و زیاد تام را جدی نمی‌گیرد. ولی تام سر تکان می‌دهد. اوقاتش تلخ است. خشمی که تو درونش خیلی جدی شده.

بهم می‌گه حیوون بی‌فکر.

کایرا: نه بابا؟ این حرف خیلی زشتیه.

تام: عین همینو بهم می‌گه. می‌گه بخر و بفروش. عین حرفشه. حتی نمی‌پرسه چی به چیه. بهم می‌گه زامبی...  
کایرا: نه!

تام: می‌گه همین طوری بی‌دلیل فقط دارم کاسبی می‌کنم و حواسم به هیچی نیست... [متوجه می‌شود کایرا خیلی از این داستانش خوشش نیامد. خودش را می‌رساند پشت سر او تا از شیرآب تو لیوانش آب بریزد] می‌گم شاید درست می‌گه، شاید متفکر نابغه‌ای نباشم، شاید عین این فیلسوفای الکی باهوش آکسفوردی یه لحظه مکث نمی‌کنم از خودم بپرسم هدفم از این همه کار چیه؟ بهش یادآوری کردم من کارم تو دوره‌ی خودم درست انجام دادم -- تاثیر دم‌دستی و حداقلی همین تلاشم -- یعنی همین گذاشتن خونه و ماشین و رهن‌هام و تمام زندگی کثافت‌م رو میز خودش نوعی تجسم بخشیدن به فرض خام بیان‌نشدنی این واقعیه که هنوزم می‌ارزه آدم‌ها سعی کنن تو این دنیا کاری درست انجام بدن... [به این آخرین جمله‌اش که می‌رسد، تاکیدش بیشتر شده. از خطابه‌ی خودش لذت برده]

کایرا: خُب اون چی گفت؟

تام: چی گفت؟ چی گفت؟ منظورت از «چی گفت؟» دقیقاً اینه که چی جواب داد؟ کایرا تو درک نمی‌کنی. این بازی تازه‌ایه که راه افتاده. تنیس مردونه‌ست. آدم‌ها دیگه توپ زدن و منتظر برگشت شدنش براشون مهم نیست. آدم محکم‌ترین سرویسشو می‌زنه به توپ و با تمام وجود دعا می‌کنه توپه دیگه برنگرده طرفش. [رو می‌گرداند، حالت دوستانه و تلخی گرفته] اصلاً از اون آدمایی نیست که بتونی بهش بگی منطقی قابل حرف زدن. اصلاً دنبال توافق نیست. کایرا خودت درس می‌دی می‌دوننی چی می‌گم. این دوره زمونه کلام شده یه چیز کهنه. این روزا روزای بازی سوپرماریوه! بنگ! بونگ! زهرتو بریز و برو. [نگاهش می‌کند. حالا لحنش کمی نرم‌تر شد] اصلاً این طوری نیست که... عین روزایی نیست که با هم بودیم. من و تو با هم حرف می‌زدیم. با حرف زدنمون از آسمون سـ تاره می‌چیدیم. این... آخه این می‌دوننی... غریضه‌ست. این یه آدم جوونیه که فقط دوست داره دیگرون رو آزرده کنه.

کایرا: حالا کی رو آزرده؟

تام: نه کسی رو کاریش نکرده. خودت بین دیگه با از این بزرگ‌ترش در افتادم. کاریم نمی‌تونه بکنه. عصبانیتش هم سر همینه.

می‌داند کایرا این لحن لاف‌زنش را زیاد نمی‌پذیرد. به خاطر همین کمی ازش فاصله می‌گیرد.

مشکلی نیست. همه چی درسته.

کایرا با سر تاییدش می‌کند. حرفی ندارند. هر دو می‌دانند تام راست نمی‌گوید. تام به آشپزخانه می‌رود و کایرا را که دارد روغن زیتون تو ماهی‌تابه می‌ریزد را تماشا می‌کند. کایرا چون تام بهش خیلی نزدیک شده در حین کار نگاهش می‌کند.

کایرا: چیه؟ نه راستشو بگو بینم داری به چی فکر می‌کنی؟

تام: اول فلفل می‌زنی بهش؟

کایرا چپ‌چپ نگاهش می‌کند. تام حالت بسیار بچه‌گانه‌ای به خودش گرفته.

نه، فقط من خودم معمولاً... من اول فلفل سرخ می‌کنم تا حسابی به خورد روغن بره.



کایرا: آهان. متوجه‌ام. من این کارو نمی‌کنم. به روش خودم درستش می‌کنم.

تام: آهان. [لحظه‌ای با حسی بد، حالت عوض می‌کند] من ازت نخواستم این کارو بکنی. یعنی اگه بخوام بمونم. یعنی... منظورم برای شام بود. من ازت خواستم بپرسم. یعنی تو دوتا بشقاب گذاشتی بیرون؟

در جواب کایرا از قفسه بشقاب برمی‌دارد و می‌رود سر میز. این یعنی دارد کار می‌کند. کتاب‌ها را می‌کشد گوشه‌ای. بعد دو بشقاب را دو سر میز می‌گذارد. برمی‌گردد آشپزخانه کارش را از سر می‌گیرد. تمام این مدت ساکت بوده. تام تعظیم کوتاهی می‌کند.

ممنون. باور کن خیلی شادم کردی.

کایرا: چیزی نیست.

تام: آهان فقط اول فلفل بریز.

کایرا ناجور نگاهش می‌کند، ولی تام از او رو گردانده و دوباره آرامشش را به دست آورده.

آشپزی نمی‌کردی.

کایرا: آره نمی‌کردم.

تام: یادمه اون روزای اولی که اومده بودی ازت می‌خواستم اگه دوست داری امتحان کنی...

کایرا: هیچ‌وقت هم نکردم. پیش خدمت خوشحالی بودم.

تام: خیلی پیش خدمت نمودی.

کایرا: برای چهل و پنج دقیقه که بودم. آلیس درجا رئیس‌م کرد.

کایرا مشغول آشپزی شده و تام با خوشحالی سرش را برای این خاطره‌ی خوش تکان می‌دهد.

تام: چه شبی بود.

کایرا: آره بود.

تام: تصادف هیلاری!

کایرا: اولین باری بود که می‌اومدم لندن، تازه پامو گذاشته بودم تو خیابونای شهر.

تام: هیجده سالت بود.

کایرا: حرف نداشت!

تام: همسن الان ادوارد بودی.

کایرا: یادمه خیلی هل بودم. بالاخره فرار کرده بودم. داشتم تو خیابون م. شهر لندن راه می‌رفتم. خیابون کینگ. چشمم

خورد به آگهی «پیش خدمت می‌خوایم.» رفتم تو. آلیس گفت می‌تونم همین الان کارمو شروع کنم. بعد از یه ساعت

دیوید پیشم که دخترش از دوچرخه افتاده و تو بیمارستانه. به آدمای دور و ور نگاه کرده بود منو انتخاب کرده بود. ازم

پرسید می‌تونم شبی اونجا رو اداره کنم؟

تام به مسخره بودن این درخواست آن زمان آلیس می‌خندد. کایرا دست از درست کردن سس رو ماهی‌تابه می‌کشد.

: گفتم «همین الان کارمو شروع کردم، یه ساعت هم نشده.» گفت «می‌دونم ولی چشمم بهت بود. بهت اعتماد دارم.

حالا تو باید بهم اعتماد کنی. چیزی پیش نمی‌آد...»

**تام:** چه ساعتی بود؟ یادته چه ساعتی بود؟

**کایرا:** آم گمونم به کم از هشت گذشته بود.

**تام:** یعنی درست قبل از ساعت شلوغی شام.

**کایرا:** یعنی آره دیگه. اما جمعش کردم. می دونم خودم همه چی رو روبه راه کردم. بعد مغازه رو بستم. پیش خدمتای دیگه خیلی خوب بودن، عالی بودن. همینکه به روی خودشون نمی آوردن من نیومده شدم ریئسشون خودش خوب بود. همگی می گفتن «نیگا کن ببین قول می دیم بهت سخت نگذره. فقط همینجا بمون. بعدش هم درو ببند و همگی می ریم خونه...» [بی خیال آشپزی شده و جلوی در آشپزخانه ایستاده] ولی نمی دونم... یه حس غریزی داشتم. به خودم می گفتم این درست نیست. نمی تونم درست تو ضیحتش بدم. می خواستم وقتی آلیس برمی گرده پیشش باشم. البته تو رو جور دیگه هم می دیدم؛ یعنی فرداش هم می شد بینمت. ولی آدم چه می دونه؟ اون روز غروب یه حس خاصی داشت. ربطش به خود غروب اون روز بود...

نگاهش را می گیرد و سعی می کند احساسی نداشته باشد. تام می نشیند و حسابی مجذوب حرف های او شده.

تنهایی نشستم. اسپرسو خوردم. سیگار کشیدم. مطمئن نبودم بشو بیدار باشم. این رستوران خالی همه ش برا من بود. ولی پر بود از خوشبختی غیرقابل ابراز. این احساس مسخره که «نمی دونم چراها ولی می گم من جام همینجاست.»

**تام:** و بعدش؟

**کایرا:** بعدش؟ باید ادامه بدم؟ نزدیکای صبح با تو اومد.

کایرا رو می گیرد و برمی گردد سر کارش. برای اولین بار تام حس آرامش دارد.

**تام:** قبل از اینکه به تو بگه بهم زنگ زد. عین دیوونه ها از سر یه قرار کاری زدم بیرون. اون روزا ماشینم جگوار بودم. مدام خدا خدا می کردم چیزی نشده باشه، گریه می کردم. می دونه اصلاً از خودم بیرون اومده بودم، شبیه خودم نبودم چون مدام داشتم فکر می کردم... فکر می کردم من اصلاً اهل گریه نیستم. تازه کنار هیلاری که رسیدم بازم گریه کردم، منتها از رو حس سبکی. دیدم تو تخت کوچولو راحت خوابیده. پاش تو گچه. یه پرستار مزخرف هم بالا سرشه. تیکه می ندازه چه پدرمادر بدی ایم! چطوری اجازه دادیم دخترمون تو خیابون بازی کنه؟

کایرا تابه را هم می زند و حالا از همان کنار در آشپزخانه به حرفش گوش می دهد.

بعدش وقتی برگشتیم تو برامون برندی و قهوه آوردی. ساعت چهار صبح تو رستوران خودمون ازمون پذیرایی کردی. انگار نه انگار. به خودم گفتم این غریب ترین شب زندگیمه. این دختره رو تا حالا ندیدم ولی داره ازم پذیرایی می کنه. انگاری یه عمره باهامون داره زندگی می کنه.

کایرا نگاهش را پایین می اندازد. این حرف حسابی روش تاثیر گذاشته.

آره کارت خیلی جالب بود.

**کایرا:** آره بود.

**تام:** پیشمون نموندی؟

**کایرا:** چرا موندم خونه ت. روزمین خوابیدم. باید بگم اون لحظه لحظه ی خودم بود. از اون لحظه به بعد... هر کاری می کردم که پشت باشم، تو اون خونه باشم. [دوباره برمی گردد سر وقت آشپزی]

تام: یادمه خیلی زود عصبانی شدم، چند هفته‌ای بیشتر نشده بود که گفتم خیال نداری دانشگاه رو ول کنی. نمی‌خواستی عمرتو بذاری تو کار تهیه‌ی غذا.

کایرا: من نگفتم «تهیه‌ی غذا»! هیچ‌وقت نگفتم «کاسبی تهیه‌ی غذا!» داری منو آدم چرتی می‌کنی‌ها.

تام: نه؟ چرا آدم چرت؟ اصلاً این طوری نیست! تو دختریه مشاور حقوقی شهر بندری‌ای! می‌خوای بگی همین دختر آدم این طوری‌ای بودن روت هیچ تاثیری نداشته؟

کایرا لیوانش را برمی‌دارد. به حرف تام می‌خندد. بالاخره گاردش را کنار گذاشته.

کایرا: این فقط... ای بابا.. خُب... من عاشق ریاضیاتم. عاشقش بودم. خیلی. نمی‌خواستم نصفه‌نیمه ولش کنم. تازه بالاخره جز این، از شر بابام هم خلاص می‌شدم. نمی‌تونستم این فرصتو از دست بدم.

تام شانه بالا می‌اندازد، برایش بهانه‌ی خوبی نیست.

ساده نبود. تو شروع کردی برام سخنرانی کردن، من خیلی ترسیدم. گفتم «وقتتو حروم بالا بردن تحصیلات نکن، این

طوری فقط زندگی واقعیتو عقب انداختی...»

تام: آره همینه.

کایرا: اینقدر نگران بودم که رفتم سراغ آلیس. بهش گفتم «اون جدی می‌گه؟» گفت «هیچ‌وقت به حرفای تام گوش

نده...»

تام: دم آلیس گرم.

کایرا: «حتی اگه هم بری باز همیشه می‌دونه دوست داری برگردی...» [حالا جدی به تام نگاه می‌کند. کلامش با صداقت

از دهانش بیرون می‌آید] تو بهم جا دادی. همونجا بودم. من همیشه رو مهمون نوازی خوبت حساب می‌کردم.

مکثی کوتاه. تام از این ابراز قدردانی کایرا متاثر شده. متاثر شده از اینکه فهمیده چقدر خانهاش برای کایرا اهمیت داشته.

واسه یه ثانیه هم شک نداشتم اگه برگردم لندن کارم سرجا شه. [لحظه‌ی حرفش را می‌برد. بعد شیطنتی تو رفتارش ظاهر

می‌شود] عوض اینکه بگم وای خدای من هر کاری دستم بیاد می‌کنم شما بودین. بیشتر از اون، گوش کن ببین، خیلی

بیشتر از اینکه می‌دونی...

تام: خیلی خُب باشه. باید بگم فرض کردم، یعنی ته فکرم گفتم -- اونقدری جوون هستی دیگه -- ته فکر گفتم نهایتش

بری عین راهبه‌ها زندگی کن.

کایرا: آره حتماً!

تام: فکر کردی حسودیم شده؟

کایرا: تو اون نقاشی رو از رودیوار پاره کردی.

تام: پاره‌ش نکردم. خدا شاهده حتی برش نداشتم خودش افتاد.

کایرا: آره معلومه، اتفاقی اتفاقی. اونم نقاشی‌ای که نقاشش آدمی بود که اصلاً مورد تایید شما نبود...

تام: کالین! مردک جوجه نقاش دانشگاهی... با اون ریشای چرب و چیل و گالشاش.

کایرا: همونی که منو تو کالج کشیده بود و بهم حس اینو می‌داد که خیلی زیبام.

تام: آره زیبا ولی پتی.

**کایرا:** اصلاً منطق نقاشی رو همین. نمی‌تونستی تحمل کنی. همین طوری چشمت می‌افتاد بهم رو دیوار.  
**کایرا:** این درست‌ه. نگاه می‌کردم. همین طوری نگات می‌کردم. همین طوری موج نفرت از این ور اتاق می‌فرستادم  
 طرفت. و باور کن بدون اینکه دست بهش بزنم خودش افتاد زمین.

**کایرا:** آره جون خودت. [رو می‌گیرد می‌رود آشپزخانه اسپاگتی را بریزد تو دیگ آب‌جوش]  
**تام:** [با جدیتی نصفه نیمه از خودش دفاع می‌کند] نه این طوری — منصف باش! — تصویر تو نبود، نقاشی تو نبود، این  
 ناباوری خودم بود... از این می‌ترسیدم که زن به این جوونی که می‌تونه... می‌تونه خیلی باهوش باشه —  
**کایرا:** واقعاً ممنون...

**تام:** — لازمه این ریخته بشینه جلو هر ننه‌قمری که فقط یه کلام گفته «هنر» و بس.  
 در حالی که کایرا مشغول آشپزی است تام سعی می‌کند دوباره سکان را به دست بگیرد.

گفتم راحت می‌شه گولش زد!

**کایرا:** نه خیر من آدم روشن‌فکری بودم. خودمو نمی‌بستم. تازه بیست سال هم ازت جوون‌تر بودم. و داشتم زندگی‌مو  
 می‌کردم. تو بودی که سعی کردی بشینی برام سخنرانی کنی...  
 تام می‌خواهد این حرف را رد کند.

چرا کردی! گفتم «یه طورایی جزوی از خانواده‌ای، کایرا تو یه طورایی شبیه دخترم می‌مونی...»

**تام:** من نگفتم شبیه «دختر می»!

**کایرا:** چرا گفتمی.

**تام:** کجا گفتم؟

**کایرا:** تو همون رستوران همبرگر فروشی خفت. داشتی همبرگرا رو سرخ می‌کردی.

**تام:** وای خدایا شرمندم! یعنی از اون سخنرانی برات شرمندم! تازه شرمنده‌ی اون همبرگرا هم هستم.

**کایرا:** [یکهو صدا بلند می‌کند. آنچنان صدا بلند می‌کند انگاری قرار نیست بدی این حرف‌ها هیچ‌وقت تمام شود] همبرگرا!  
 سخنرانی!

**تام:** باید بگم حسشون دوباره داره برمی‌گرده...

**کایرا:** به خودم گفته آهان حالا فهمیدم. درجا فهمیدم که بازم شروع شد.

**تام:** چی شروع شد؟

**کایرا:** به خودم گفتم صبر کن ببینم. همینه دیگه. دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره.

کایرا به اتاق برمی‌گردد و می‌بیند نزدیک صندلی تام ایستاد. خیلی نزدیک. حالا ارتباط بینشان خیلی می‌تواند نزدیک  
 باشد آنقدر که ممکن است هر کدامشان حرفی بزنند. ولی تام حرفی که می‌زند کاملاً از رو منطق ادامه‌ی صحبتشان  
 است.

**تام:** آره بیشتر فشار بیار. می‌دوننی تو کاسبی هم همین کارو پیش می‌بره. رئیس هیئت مدیره‌ام بهم می‌گه به گذشته نگاه  
 نکن. می‌گه تو کاسبی، دنیا همین امروز صبح درست شده. چیزی به نام گذشته وجود ندارد...  
 کایرا رو می‌گرداند برود سروقت پاستایش.

اون می‌گه مدیریت جدید ازت می‌خواد به اموات نگاه کنی، یه نگاه درست حسایی -- می‌گه دنیا وحشیه و پرقابته و از این چرنديات! داستان، روایت این نیست که چطوری رسیدی این‌جا، تنها داستان مهم اینه که الان که این جایی عملکردت چیه...

**کایرا:** و عملکرد تو چیه؟

**تام:** آه، توسعه، توسعه‌ی به ناچار. یعنی دیگه نیازی نیست بگم توسعه. دفاع از سهام بازار. ساختن یه رستوران فولادی دیگه، یکی که بزرگ‌تره، شیک‌تره، روزانه می‌تونه بتونی صدتا صدتا غذای بیشتر بدی. هیچ وقت تموم نمی‌شه.

**کایرا:** اراده‌ی تموم شدنش هم نیست. عاشق این کاری.

**تام:** آره آره. قبول دارم عاشقشم. [تما شایش می‌کند. حالا موقعیتش امن شد. یک بار دیگه احساس راحتی و گرما می‌کند] نمی‌تونم ردش کنم. باید بگم تمام اون مدتی که آلیس بود... خودت می‌دونی... تمام مدتی که اون اتاق کوفتی خوابیده بود... خُب این برای من درسته که جز دوبرابر کردن تلاشم هیچ راه دیگه‌ای برای خودم نداشتم. عین یه دیوونه‌بازی استراتژیک بود. که البته رفتنت هیچ کمکی هم بهم نکرد. [کمی خجالت زده نگاه می‌کند] آره درسته، اعتراف می‌کنم نبود حرفه‌یت برام خیلی اذیت کننده بود.

**کایرا:** ممنون.

هر دوتایی می‌دانند این طرز تفکر ناقص است و تا لحظه‌ای دیگه، این حس کامل می‌شود.

**تام:** یه طورایی دلم برای خودت هم تنگ شده بود.

کایرا لحظه‌ای نگاهش می‌کند. آن هم از رو عدم شیفتگی. در عین حال به کارش ادامه می‌دهد. تام خیلی جدی است.

کایرا حرفم جدیه. من هیچ وقت... هیچ وقت به نبودت عادت نکردم. هیچ وقت.

**کایرا:** آهان اونقدر دلت برام تنگ شده بود که سه‌سال طول کشید تا سر و کله‌ت پیدا بشه؟

کایرا این حرف را بسیار نرم و به دور از تنش زده. دوست ندارد بینشان تیره شود ولی تام یکهو خیلی جدی در مقابل این حرف موضع می‌گیرد.

**تام:** نه ببین...

**کایرا:** یعنی بس کن دیگه، یه کم جدی شو.

**تام:** فکر می‌کنی دلم نمی‌خواست -- خدایا فکر می‌کنی نمی‌خواستم زنگ بزنی؟ دوست نداشتم تلفنو بردارم شماره‌تو بگیرم؟ خیال می‌کنی دوست نداشتم بپریم تو ماشین و از در خونته خودمو بندازم تو؟

**کایرا:** خُب چرا نکردی؟

**تام:** کایرا خودت چی فکر می‌کنی؟

هر دوتایی می‌داند حتی قبل از اتفاق افتادن چیزی بینشان پلی وجود دارد که باید ازش عبور کنند.

چون می‌دونستم تا چشمم بهت بیفته کارم تموم می‌شه. می‌دونستم دیگه نمی‌تونم ولت کنم.

آنقدر این حرف را صادقانه ابراز می‌کند که کایرا جوابی ندارد بهش بدهد. به خاطر همین رو می‌گرداند و می‌رود سراغ پاستایش.

**کایرا:** باشه قبول. باید بگم این جواب درسته...

**تام:** حالا دیدی؟

کایرا: چی رو؟

تام: دارم بهتر می‌شم. درسته مگه نه؟

کایرا: تو چی بهتر می‌شی؟

تام: ابراز احساساتم. همیشه می‌گفتی اصلاً قابلیت ابراز احساساتمو ندارم.

کایرا: [اخم می‌کند. این حرف گیجش کرده] تا جایی که یادم می‌آد نیازی بهش نبود. اصلاً نیازی نبود از احساساتمون حرف بزیم. یا حداقل من این طوری فکر می‌کردم. همیشه می‌تونستم بگم چه حسی داری. هیچ وقت لازم نبود به زبون بیاری. دور دفتر محله‌ی چلسیت راه می‌رفتی. بعدش می‌رفتیم خونه به کار. تو آشپزخونه با آلیس می‌شستیم. غروب رو هم با بچه‌هات می‌شستم کتاب خوندن.

بیشتر سکوت می‌شود. تام خیلی جدی است. با صدای پایین حرف می‌زند.

تام: هیچ وقت درکش نمی‌کنم. هنوزم نمی‌کنم. یه لحظه هم با خودت حس خیانت نداشتی.

کایرا: باز دوباره شروع شد. من همیشه یه آرامش خیلی خوب داشتم. [لحظه‌ای صبر می‌کند، می‌خواهد جوابش دقیق باشد] نمی‌دونم چراها ولی هنوزم از نظرم درسته. بین آگه تو عشق داشته باشی، عشقی که بنا بر هر دلیلی نتونی حرفشو بزنی، قلبت پیش آدمی باشه که نتونی تاییدش کنی — به هیچ احدی نمی‌تونی بگی مگه آدمی که طرف مستقیمته — اون وقت خُب باید بگم برای من این یعنی خالص‌ترین شکل عشق. تا وقتی عشقه بمونه، رسیدن بهش دستاورد خیلی بزرگیه. چون همیشه رابطه‌ای که ریشه تو اعتماد داره.

تام: همچین چیزی برای من دیوونگیه.

کایرا: می‌دونم. تو اینو حس نمی‌کنه. می‌دونم هیچ وقت درکش نمی‌کنی. چرا همیشه می‌تونستم برم آلیسو ببینم. چرا همیشه بینمون همه چی آروم بود. چرا اینقدر دوستش داشتم. آره داشتم. واقعاً داشتم. همینه. ما سه تا بودم. همین بهم حس آرامش می‌داد. [می‌رود از تو فریزر تکه‌ای پنیر تو کاغذی چرب‌و‌چیل بیرون می‌آورد. رنده هم برمی‌دارد و می‌آید تو اتاق] تو کسی بودی که عاشقش شدم. و خُب همون طوری که انتظارش می‌رفت آدمی بودی که زن داشتی.

تام از این حرفش خوشش نیامده و تازه از این همه هیجان کایرا نسبت به این طرز تفکر هم ناراحت شده. کایرا پنیر را می‌گیرد طرفش.

می‌تونی؟

تام: چی می‌تونم؟

کایرا: نه فقط خواستم...

تام: چی خواستی؟

کایرا: خواستم ببینم این پنیر رنده می‌کنی؟

تام پوست عرق کرده‌ی پنیر را از کایرا می‌گیرد و تو دستش نگاهش می‌دارد.

تام: منظورت اینه؟

کایرا: آره همینه.

تام: شوخیت گرفته؟ تو به این می‌گی پنیر؟ [تام طوری آن تکه پنیر را تو دست گرفته که قشنگ نشان دهد این آخرین مدرکی

است برای ثابت کردن شیوه‌ی جنون زده‌ی زندگی کایرا. طوری صدا بالا می‌برد انگاری از این شرایط حسابی خسته شده [باورم نمی‌شود]. کایرا چه بلایی سرت او مده؟ تو واقعاً این طوری زندگی می‌کنی؟ چرا حرفی نزدی؟ خدایا من یکی رو می‌شناسم که برام جنس می‌آره...

**کایرا:** از زندگیم مطمئنم!

**تام:** طرف هر چی پنیر — هر جنس پنیر — خواستی داره. طرف خیلی کارش درسته.

**کایرا:** آره درسته! زندگی تو کنار آدمای کار درسته!

**تام:** دارم می‌گم می‌تونم برات بگم هفتگی جنس بیاره — مشکلی نداره — هر وقت خواستی پنیر پارمازان تازه برات می‌فرسته.

**کایرا:** حالا باشه.

با سر به پنیر تو دست تام اشاره می‌کند که یعنی همین است که هست. ولی تام هیچی نشده نقشه‌ی دیگری کشیده.

**تام:** می‌رم به فرانک بگم بیاد.

**کایرا:** چی؟

**تام:** می‌رم فرانکو صدا کنم. مسخره‌ست. می‌رم صداش کنم بره از جایی برامون چیزی بخره بیاد...

**کایرا:** صبر کن بینم داری چی می‌گی؟ می‌خوای بگی فرانک تا الان اون بیرون بوده؟

**تام:** آره.

**کایرا:** تمام این مدت که داشتیم حرف می‌زدیم تو ماشین نشسته بوده؟

**تام:** آره. یعنی آره دیگه! خدای من اشکالش چیه؟

تام گیج شده ولی حالت دست به کمر کایرا طوری است که انگاری تام هیچ وقت نمی‌خواهد رفتار درست را یاد بگیرد.

**کایرا:** تو گذاشتیش اون پایین؟ واقعاً محشری تو.

**تام:** چرا؟

**کایرا:** عادت داشتی از این هدیه خدادادی‌ای که داشتی بهم می‌گفتی! یادمه کلی سرتو به خاطر تکنیک‌هایی مدیریت انسانی‌ای که خودت از خودت در آورده بودی بالا می‌گرفتی. اما تو عمل داری با آدمای عین یه مشت شئی بر خورد می‌کنی...

ولی تام دیگر از حرف‌های کایرا گذشته و به هیچ وجه حرف‌هایش را قبول نمی‌کند.

**تام:** تو رو به خدا کایرا اون بابا یه راننده‌ست. شغلش همینه. تو خودت خیلی خوب می‌دونی که راننده‌ها رانندگی نمی‌کنن. بیشتر وقتشون سر کار، منتظر نشسته...

**تام:** تام هر چیزی هم حدی داره!

**کایرا:** از این بیشتر اینکه اونا انتظارشونوم همینه. بذار بهت بگم که فرانک... اتفاقاً فرانک خیلی هم از کارش راضی و خوشحاله. اول از همه اینکه فرانک حقوق خوبی داره. می‌شینه تو اون لیموزین خوشگل و رادیو کیس ۱۰۰ گوش می‌ده و چیزی رو می‌خونه که مودبانه‌اش می‌شه مجله‌ی "مورد علاقه‌ی آقایون"...

ولی کایرا هیچی نشده دارد از پنجره‌ی آشپزخانه به بیرون اشاره می‌کند.

کایرا: از پنجره بیرونو دیدی؟ هوا رو دیدی؟ دیدی هر آن ممکنه برف بزنه؟

تام: چرند تحویل نمونده! فرانک خیلی هم ترجیح می‌ده تو اون مرسدس گرم بشینه تا اینکه بخواد تو یخ‌دونی شما که اسمشو گذاشتی خونه باشه.

کایرا: خُب...

تام: [یکهوا از خشم منفجر می‌شود] یعنی خُب ما این جاییم دیگه! مشکل هم همینه! مسئله همینه. مشکل همینه. این حق به جانبی مسخره‌ی تو! یعنی راستش منصفانه نگاه کنیم همیشه هم این طوری بودی. ولی اینم می‌دونم، می‌دونم بهتر از این نمی‌شی. خُب بیا قبول کنیم از وقتی هم تصمیم گرفتی بری معلم شی بدتر هم شده.

کایرا: هیچ ربطی به درس دادن من نداره، هیچ ربطی به شغلم نداره، حرفم ربطش به آداب برخورد با مردمه.

تام: فرانک مردم نیست! فرانک یه آدمیه که داره شغلشو انجام می‌ده! [از کایرا فاصله می‌گیرد. تمام شک و تردیدهای بدش تایید شده] همیشه‌ی خدا از اینکه وجدان خودتو به بردگی می‌گیری... این اشاره‌های مسخره‌ای که می‌کنی هیچ ربطی به چیزی که ممکنه مردم بخوان نداره. اونا می‌خوان باهاشون درست رفتار بشه... می‌خوان عین آدمای بالغی که دارن کارشون انجام می‌دن و بابتش پول می‌گیرن بهشون احترام گذاشته بشه و دوست نداری طوری از بالا نگاهشون کنی انگاری از بیخ معلولن و انگاری یه جورایی همیشه‌ی خدا کمک احتیاج دارن. یعنی می‌گم آره این دیوونگیه! تمام مشکل کاسبی و تو دقیقاً همینه! تو همیشه از بالا نگاه می‌کنی — همیشه! همیشه تو کار همین طوری بودی. تو هر چیزی که انجامش می‌دادیم. هیچ وقت نتونستی ماهیت اصلی کاسبی رو بپذیری. می‌خوام بگم دلیل اینکه آخرش گذاشتی رفتی هم همین بود. [زودتر از اینکه این حرف را بزند به پوچ بودن حرفش رسیده و تندی سعی می‌کند حرفش را جمع کند]

کایرا: خُب باید بگم...

تام: منظورم اینه که...

کایرا: تا حالا نمی‌دونستم دلیلش اینه!

تام: باشه ببخشین...

کایرا: نمی‌دونستم دلیل رفتن این بوده.

تام با بیچارگی سعی دارد اوضاع را به کمی قبل برگرداند ولی کایرا بهش اجازه نمی‌دهد در برود.

تام: بد گفتم.

کایرا: بد گفتم؟ گفتمی دیگه. فکر کردم به خاطر این رفتن چون زنت فهمیده بود شش ساله باهاتم آره!؟

آنقدر نتوانسته جلوی خودش را بگیرد و این حرف را محکم زده که تام فقط نگاهش می‌کند و باز دوباره پوچی حرف خودش را تایید می‌کند.

تام: یعنی آره درسته. اینم درسته نقش داشته.

کایرا: من می‌گم تمامش سر همین بود.

تام: اینم بخشی از مشکلمون بود.

کایرا: بخشی؟ بخشی؟

تام: ولی طرز تفکرت هم مشکل داره. نگاهت به کسب‌وکارمون هیچ وقت سر راست نبود!



**کایرا:** خُب... [حرکتی می‌کند که انگاری این حرف اصلاً جزو مشکلات مهم نبوده و بعد برمی‌گردد آشپزخانه تا میز را بچیند]  
**تام:** [سعی دارد هر چقدر می‌تواند مرزهای از دست رفته‌اش را پس بگیرد] من حرفم اینه که تو بالاخره می‌رفتی. اینو حس می‌کردم. به خودت داشتی می‌گفتی وقت تغییره.

**کایرا:** تام رفتم چون همیشه بهت اخطار کرده بود اگه آلیس بفهمه من باید برم.  
 آنقدر راحت این حرف را می‌زند که گویی فقط می‌خواهد آن لحظه‌ای که این حرف را به تام زده بازسازی شود. تام رو می‌گیرد. ناراحت است و بیشتر از همیشه شبیه پسر بچه‌ها شده.

**تام:** خیلی خُب...

**کایرا:** بهت گفته بودم، هزار بار بهت گفته بوده...

**تام:** آره. می‌دونم گفته بودی.

**کایرا:** تا وقتی نفهمیده بود می‌تونستم ادامه بدم. وقتی فهمید درجا اوضاع هم عوض شد.

**تام:** درجا؟ آره درسته تو یه ساعت، رفتی پی کارت. پيس! جمع کردی رفتی! منو گذاشتی با کلی توضیح برای بقیه کارمندا...

**کایرا:** آهان جدی؟

**تام:** فکر نمی‌کنم کسی خیلی از توضیحاتم راضی شد.

**کایرا:** من امکان دیگه‌ای نداشتم. می‌دونم مسخره‌ست. آدم مدام برای خودش یه داستان قابل قبول می‌سازه. بعد اوضاع عوض می‌شه. توازن هم از بین می‌ره. دیگه بعد از اون دیگه داستانشو باور نمی‌کنه. بعدش همون لحظه‌ای بود که به خودم گفتم باید بذارم برم.

رو می‌گیرد و می‌رود آشپزخانه. تام هم به گوشه‌ای می‌رود. با خودش فکر می‌کند. پنیر و رنده را برمی‌دارد. همچین شروع به رنده‌ی پنیر تو کاسه می‌کند انگاری شکست خورده. کایرا با صدای پایین از تو آشپزخانه حرف می‌زند.

**کایرا:** شنیدم خونه عوض کردی.

**تام:** آره. خیلی هم سریع خونه عوض کردیم. وقتی آلیس مریض شد جابه‌جا شدیم.

**کایرا:** چند وقت مریضیش طول کشید؟

**تام:** اون... خُب بینم... تو تخت بود، یه کم تو تخت بود گمونم یه سالی شد. یعنی ما می‌دونستیم، یعنی تا تو رفتی... اونم مدام دچار سرگیجه می‌شد. اوایلش خیلی جدی نمی‌گرفت.

کایرا دست از آشپزی می‌کشید و تام را تماشا می‌کند.

همگی خیلی گیج بودیم، اون موقع اوضاع هم خیلی سخت بود، خبر مریضی هم که اومد... راستش اون اولش که مریضیشو تشخیص دادن بیشتر شبیه یه شوخی بود. گفتم چقدر بدشناسی؟ و این حرفا. گفتم پس کوشن این خداها؟ کایرا فقط تماشا می‌کند و عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. پنیر و رنده در دست‌های تام بیکار هستند.

احتیاج داشت جایی باشه که آرامش داشته باشه. یه اتاق خواب خیلی عالی ساختم — یه معمار بود، همون یارویی که بهت گفتم — اتاق خوابی ساخت که یه سقف خوشگل شیب‌دار شیشه‌ای داشت. قشنگ رو به طبیعت. بی‌نظیر بود! دقیقاً همونی رو که دو ست داشت براش درست کردیم، همون منظره‌ای که دو ست داشت بیینه. [بعد اخم می‌کند، می‌داند از

این جا به بعد بیان حرفش سخت است] ساکت شد... حُب خیلی تودار شد. نمی‌خوام بدجنسی کرده باشم ولی این برام خیلی سخت بود.

**کایرا:** منظورت چیه؟

**تام:** آلیسو که می‌شناختی. اون مدام واژه‌ی «معنوی» ورد زبانش بود. یکی از حرفایی که اصلاً نمی‌فهمم. می‌خوام بگم همیشه از طرزی که مردم استفاده‌اش می‌کنن بدم می‌آد. مردم مدام دوست دارن خودشونو سوارش کنن که «وای این چه تجربه‌ی معنوی‌ای بود.» این طوری می‌گن دیگه...  
**کایرا:** آره.

**تام:** انگاری این یعنی تموم شدن دعوا. «معنوی» یعنی «مال منه و دخالت نکن.» آدما سعی می‌کنن ثابت کنن احساسات دارن. دوست دارن ساده‌ترین چیزا رو هم مهم کنن. [از بالا بردن خودش شروع کرده ولی هر چی حرفش را ادامه می‌دهد لحنش محکم‌تر می‌شود] مذهب. اون با این فرق داره. از مذهب خوشم می‌آد. چون توش قانون هست. براساس چیزیه که قبلاً اتفاق افتاده. چیزایی هست که آدم بهشون اعتقاد داشته باشه. از اون بیشتر چیزی که بیشتر باعث می‌شه پیگیری آدم بی‌ارزه — البته بگم که من این طوری نیستم‌ها — اینه که انتظاری هست از اینکه آدم باید چطوری رفتار کنه. ولی این «معنویت»... حُب یه چیز دمدمیه. یعنی «حُب برای منه که خیلی خیلی مهمه ولی فقط کافیه بخوام توضیحش بدم تا ببینی چقدر راحت می‌رم تو دیوار...»

کایرا برای این لحن ویژه‌ی تام لبخند می‌زند ولی تام بیشتر عصبانی می‌شود.

**کایرا:** آلیس این طوری بود؟

**تام:** نه ببین، نمی‌خوام بی‌ارزشش کنم. آلیس داشت می‌مُرد. بی‌تعارف بگم به نظرم به هر چی می‌تونست چنگ می‌زد. همیشه به مُد روز بود. ولی فقط همین بود. چنگ می‌زد. چیزی نبود که چنگش بهش بگیره. این طوری نبود که از ته دل باورش داشته باشه. اگه می‌گفتی «حُب بگو واقعاً به چی باور داری؟ اونجا چیه؟ داره چی می‌شه؟ چیش واقیه؟» جوابی نداشت بهت بده. همه‌ش یه سری احساسات بود.

کایرا حالا چپ‌چپ نگاهش می‌کند. کمی از این حالت بی‌خیالی تام شوکه شده.

**کایرا:** آره تام درست، ولی این اونقدرها هم غیر معمول نیست؟

**تام:** می‌دونم نیست!

**کایرا:** خیلی‌ها همین طوری از دنیا می‌رن. تو همچین شرایطی. نمی‌دونن. نصفه‌نیمه می‌دونن. مطمئنی انتظارت همین بوده؟

**تام:** [رو می‌گیرد، باز دوباره سعی می‌کند این شرایط ناآرام خودش را تعادل دهد] نمی‌دونم. می‌دیدم اتاق خوشگله. می‌خوام بگم اتاقش واقعاً زیبا بود. باید هم همین طوری می‌بود. نمی‌گم کلاً زدم به شوخی، ولی راستش خیلی پول زیادی خرجش کرده بودم. شوخی نمی‌کنم. خیلی خیلی پول خرجش کردم. از کفِ چوبش، تا اون شیشه‌های سقفش. آسمون! محیط طبیعی اطراف خونه! نور! هر چی خواست بهش دادم.

**کایرا:** حُب پس حرفت الان چیه؟

**تام:** نمی‌دونم. احساس خستگی می‌کردم. احساس می‌کردم باهاش ارتباط نمی‌تونم بگیرم.

کایرا: می‌خواهی بگی هیچ کدومتون هیچ‌وقت با هم حرف نزدین.

تام: آره.

یکهو ساکت می‌شوند. کایرا همان‌طور قاشق آشپزی تو دستش ایستاده. تام هم به گوشه‌ای خیره شده. حسی از شرم و شراکت در جرم بینشان جریان دارد. برای لحظه‌ای هر دو شبیه جنایتکاران می‌شوند.

کایرا: می‌خواهی بگی هیچ‌وقت از تقصیر خودت نگذشتی. [می‌رود سر وقت آشپزی‌اش]

تام: [صدایش پایین است و کمی خشن] تقصیر. نمی‌دونم. یعنی تقصیر یه واژه‌ی دیگه ست برای این کار. یکی از اون واژه‌هایی که مردم به کارش می‌برن. می‌خوام بگم آره یه طورایی آره نمی‌تونم منکرش بشم. هر دوتایی می‌دونستیم. هم من، هم آلیس. می‌دونستیم دورانی که با هم داشتیم از بین رفته. ولی آلیس مغرورتر از اون بود که بخواد به روم بیاره. و تازه از اونجایی که آلیس بود، خُب می‌دونی بی خیال شد. کارش شده بود باغبونی و خیاطی و کتاب‌خونی! یه مشت کار زنونه! نتیجه‌اش؟ می‌گفتم اگه پا می‌شد می‌جنگید خیلی خیلی بهتر از این وضع بود.

کایرا باز دست از کار کشیده و دارد گوش می‌دهد، این توصیفی که از آلیس شنیده برایش آشنا است.

مدام می‌گفت «نه تام برو به زندگیت برس. ما با هم فرق داریم.» بهم می‌گفت «نگرانم نباش. فراموشم کن. من با همین کتابخوندن و باغبونی خوشم.» خدایا! از این باغبونی مسخره! اگه دستم می‌رسید باغبونی غیرقانونی می‌کردم! کایرا لبخند می‌زند.

آروم می‌گفت «خُب می‌دونی تام به نظرم هیچ‌وقت بهم نمی‌اومدیم. برای مردی مثل تو کایرا آدم باهوش‌تری بود.» خیلی دو ست داشت. همیشه دو ست داشت. «کایرا جذابه. باهوشه، تیزه.» دقیقاً همین‌رو می‌گفت «خودم می‌دونم زیادی مطیعم.» خدایا! برمی‌گردم به اون دوره از زندگی‌مون که زلم با لحن تماماً شیرینش بهم می‌گفت حق دارم یکی دیگه رو دست داشته باشم. تازه تایید می‌کرد انتخاب خوبیه هم هست! [ناامید رو می‌گیرد] بعد وقتی مریض شد... به خودم گفتم این یه طور مجازات برام نیست؟ لازمه آدمای نجیب همیشه مجازات بشن؟ آلیس دیگه فکرش راحت نبود. دوستیش با تو. مدام داشت تحلیلش می‌برد. بعد بهش گفتن رفتنیه. [می‌زند زیر گریه]

کایرا: و حالا؟

تام: حالا؟

کایرا: تو چه حسی داری؟

تام: [برای لحظه‌ای بدون هیچ فکری نگاهش می‌کند بعد دوباره بنا به خصوصیت فردی‌اش، خودش را جمع می‌کند و سعی می‌کند این اضطرابش را مخفی کند] خُب خیلی بد نیست. گمونم حالم خوبه. نه خوبم. راه کنار اومدن باهاشو پیدا کردم. عین کاری که خودت می‌کنی. یعنی خوب منم کاسبی خودمو دارم. اشکالی نداره. خونه‌مو دارم. [بعد نیشخند می‌زند و از این خوشحال می‌شود که می‌تواند روایتی تعریف کند و از فضا در بیاید] یه زنه اومد. بهت نگفتم اینو. یه زنه اومد دم در. گفت مال یکی از گروه‌های محلیه که کمک می‌کنن. باورم نمی‌شد. گفت اومده غصه‌مو کم کنه. گفتم «ببخشین یعنی چی؟» گفت نگران نباشم هزینه‌ای برام ندارم. خرجش پای مالیاته. گفت مالیات یا مالیات سرانه‌ی کلی رو یادم نیست. گفتم «قراره حالم بهتر شه؟ یعنی اومدی این‌جا همه چی رو بهتر کنی؟ یعنی تمام فرقتش تو همینه؟» خوبه، خیلی عالی. گمونم بخوام این کارو بکنم. یعنی بشینم عزای زنمو کنار دست یه آدم غریبه بگیرم، هیچی نباشه مجانیه دیگه...

[می ایستد. حساسی عصبانی است، گیج شده، تمام خشمش را می ریزد رو این داستان] یعنی می گم تو رو خدا تو بگو این یعنی چی؟ یعنی هیچی سرشون نمی شه؟ آدم داره زجر می شه. همینه دیگه. میون بُر نداره. اصلاً راهی نداره بتونی دردشو کم کنی. و منم به اندازه‌ی خودم زجرمو کشیدم.

کایرا: آره. می دونم. منم همینو شنیدم.

تام: [اخم می کند. از شنیدن این حرف تعجب می کند] منظورت چیه؟ منظورت از این حرف چیه؟

کایرا: با ادوارد حرف زد.

تام: ادوارد؟

کایرا: آره.

تام: کی؟ تو با ادوارد حرف زدی؟

کایرا: ای وای الان پاستا سر می ره...

تندی می رود بالا سر اجاق. بشقاب می برد کنارش.

تام: [عصبانی] تو رو خدا اون پاستا رو ول کن.

کایرا: وای خدایا الانه که خراب شه.

تام: داری چی می گی؟ تو ادواردو می بینی؟

کایرا: نه. فقط یه بار اومد اینجا.

تام: کی؟

کایرا: راستش همین امروز عصر. اومد بهم گفت حرف زدن باهات محال شده. گفت نمی تونی با خودت زندگی کنی.

گفت همه روزتو مضطربی.

تام: مضطرب؟ اضطراب چی؟

کایرا: گفت کلاً غرق خودتی.

تام: چطوری جرأت کرد؟ چطوری جرأت کرده بیاد اینجا ازم حرف بزنه؟

ولی کایرا آب پاستا را می گیرد و البته کمی هم از خشم تام کم می کند.

کایرا: از رو مهربونیش پاشد اومد. اومده بود چون نگران باباش بود.

تام: نگران؟ نگران باباش بود؟ بره گم شه! اومده اینجا چون فقط دوست داره برا دیگرون چاله بکنه. چون دوست دارم

مدام سرشو بکنه تو کار دیگرون.

یکهو تحمل کایرا تمام می شود. سینی کاردوچنگال را برمی دارد و پرتش می کند وسط اتاق. سروصدای بلندی به پا

می شود. تام گیج شده.

کایرا: همینه. یعنی بسه! تام... تو این کارو کردی، تو تمام عمر مسخرهت این کارو کردی...

تام: چی کار؟

کایرا: تظاهر می کنی هیچی نمی فهمی. وقتی همه چی رو خوب می فهمی خودتو می زنی به نفهمی.

تام: چی رو می فهمم؟

کایرا: تو این پسره رو گرفتی به...

تام: من گرفتمش؟

کایرا: تو این پسر خودته. ادوارد. تو زندگیشو داغون کردی. خودش بهم گفت. دعواتون شده بود. چی بگم؟ اوایل همین هفته از خونه زده بود بیرون.

تام: خُب؟

کایرا: زندگیشو غیرقابل تحمل کردی. اونم فقط به خاطر اینکه خودتو مقصر می‌دونی...

تام: من؟

کایرا: به خاطر همین تقصیرتو کشوندی به گردن اون.

تام: من این کارو کردم؟

کایرا: آره تو.

تام: جدی؟

کایرا: آره.

تام: بله. این نظر اونه؟

کایرا: گمونم.

تام: این روایت اونه دیگه؟ این حرفیه که بهت زده؟

کایرا: لازم نبود بگه. یادت رفته من با خونواده‌ت زندگی کردم؟ خیال می‌کنی نفهمم اونجا چه خبره؟

تام: [دوباره جسته، خوشحال‌تر است و امیدوار که از زیر تیر کایرا در رفته باشد] آهان حالا می‌فهمم کایرا. تو داری از خودت در می‌آری. می‌فهمم این حسادت خودته. واقعیت اینه که همه رو از خودت در آوردی. اونم از داشته‌هات نسبت به خونواده‌ای که یه روز ولشون کردی رفتی.

کایرا: خیلی خُب.

تام: ادوارد که احياناً هیچ‌کدوم از این حرفا رو نزد.

ولی کایرا ول کن نیست. پای حرفش ایستاده و می‌خواهد جواب تام را بدهد.

کایرا: گمونم رفتار تو رو دیده.

تام: رفتارم؟

کایرا: طرز رفتاری که آخر سر از خودت نشون دادی. [مکث می‌کند، می‌داند موفق شده بزند وسط خال] اونجا بوده. تمام

احساسات واقعی تو رو می‌دونه. به نظرم به خاطر همینکه الان تنبیهش می‌کنی.

تام نگاهش می‌کند و می‌داند این واقعیت است. کایرا حمله‌اش را ادامه می‌دهد.

تام تو رو خدا، خیال می‌کنی... خیال می‌کنی این چیزایی که بهم گفتی رو باور می‌کنم؟

تام: چیزا؟

کایرا: «از کاسبی لذت می‌برم. حرف نداره. با پسرم خیلی خوب کنار می‌آم. مرگ آلیس سخت بود ولی خُب من تونستم کنار پیام. اشکالی نداره. داشتتم رد می‌شدم اومدم بینمت... آهان دلیل نداره، گفتم الان وقتشه دیگه...» [پوچی این

حرف‌های برایش بسیار تلخ است] و من همینجا ایستادم تاییدت می‌کنم و لبخند می‌زنم و عین می‌مونا هر چی می‌گی سر تکون می‌دم... و فکر می‌کنم این مردیه که عمداً داره بهم دروغ می‌گه؟ یا اصلاً حواسش نیست داره دروغ می‌گه؟ یا اینکه عادتش شده به خودش دروغ گفتن؟ از نظر من مشکلی نیست. من حالم خوبه. می‌تونم هر چی دوست داری بهم بگی. هر داستان پوسیده‌ای که داری بگو. من خوش شناسم چون کشیدم کنار. ولی ادوارد جوونه. پدرشو لازم داره. صداقت لازم داره. حقش نیست باهاش عین آشغال رفتار بشه.

تام با حالت مقصر برای لحظه‌ای نگاهش می‌کند ولی همچنان نمی‌خواهد خودش را کاملاً وا بدهد.

تام: این بی‌انصافیه.

کایرا: جداً بی‌انصافیه؟

تام: یه طرفه نیست آخه. می‌دونم گاهی به پسره زیادی سخت می‌گیرم.

کایرا: حُب چرا؟

تام: آخه عوضیه. همین.

کایرا: بس کن دیگه.

لحظه‌ای نگاه خفت‌باری بهش می‌اندازد، بعد ناگهان حقیقت را می‌پذیرد.

تام: خیلی حُب باشه درسته. نمی‌تونم با آلیس مواجه بشم. نمی‌تونم. آخرش هم نتونستم. بقیه‌ش بهونه‌ست. رفتم مسافرت، اون ور آب هتل باز کردم. تو نیویورک و لس آنجلس. هر چی دورتر بهتر. نمی‌تونستم — می‌دونستم گناه خودمه — جداً خیال می‌کنی نمی‌دونم — ولی به خدا... نمی‌تونستم تو اون اتاق بمونم. باشه افتخاری برام نیست. هر دو تا می‌دونستیم پیش می‌آد. مدام فکر می‌کردم «این یه امتحان نیست. چیزی که شده یه فرصته. یه فرصت تمام و کمال. فقط یه بد شانسیه.» ولی نمی‌تونستم باهاش بجنگم. حس می‌کردم... وای همه دارن تماشا می‌کنن. دوستای آلیس. می‌دونستم چی فکر می‌کنن. این یه جور دادگاه برای شخصیتیم بود و مطمئن بودم عوضی‌ها می‌گفتن تو دادگاه بازنده‌ام. [یکهو آتشش تند می‌شود] ولی ادوارد بده بود. جور دیگه فکر نکن. اون خیلی خراب کرد. یه طور دیگه خراب کرد. می‌اومدم خونه شیش تا از رفقاش رو زمین ولو بودن. گند و کثافت کاری. نمی‌دونم... یادمه داد زدم «چه غلطی داری می‌کنی؟ نمی‌بینی مادرت اون بالا دراز کشیده؟» خیلی عصبانی بودم. می‌گفتم این عصبانیتیم هیچ وقت تمومی نداره. هر روز این خشمم از اینکه گذاشتی رفتی بیشتر می‌شد. گذاشتی رفتی و منو با این چیزا تنها گذاشتی. سعی کردم استفاده کنم. سعی کردم از خاطرات استفاده کنم. مدام می‌گفتم «بین باید رفتارت خوب باشه. باید سعی کنی. چون آدم چه می‌دونه آگه رفتار خوبی بکنه ممکنه باز فرصتی برای خودش داشته باشه.»

کایرا: فرصت؟

تام: آره.

کایرا: چه جور فرصتی؟

تام: فکر کنم بدونی منظورم چیه. مدام می‌گفتم «آگه خوش رفتاری کنم، آگه اینو درست انجامش بدم شاید فرصتی پیش بیاد کایرا برگرده.»

کایرا خشکش می‌زند. عمق احساسات تام را درک می‌کند. تام دو دل حرفش را ادامه می‌دهد.

نشستن رو تخت خیلی بد بود. نگاه کردن به آلیس که تو بالشتا رفته بود، چشمای خیسش، دور ازت... فکر می‌کردم «ای خدا اگه کایرا با ما بود، اگه کایرا اینجا بود...» [حرفش را قطع می‌کند و سرتکان می‌دهد] آخه چرا تو نبودی؟ «اگه کایرا بود می‌دونست باید چی کار کنه.»

کایرا از این حرف کاملاً متحیر شده و انگاری اصلاً نمی‌داد از این سرسپردگی تام به خودش باید چه کند. تام هم می‌داند این حرف چقدر روش تاثیر گذاشته. وقتی تورفته بودی، ولمون کرده بودی.

**کایرا:** آره باید می‌رفتم.

**تام:** کاری رو کردی که می‌گفتی آدما هیچ وقت نمی‌کنن.

**کایرا:** راه دیگه‌ای نداشتم. باید از سر راه آلیس کنار می‌رفتم. باید می‌رفتم زندگی تازه‌ای برای خودم دست و پا می‌کردم. **تام:** و اون زندگی همینه کایرا؟ این زندگیه که واسه خودت درست کردی؟ کایرا تو رو خدا لطفاً بهم بگو دقیقاً این جا چی کار می‌کنی؟

ناگهان دو آدم متحیر در یک جا داریم. کایرا لبه‌ی میز را گرفته. صدایش موقع حرف زدن بسیار پایین است.

**کایرا:** می‌خوای بری پایین؟ می‌ری با فرانک حرف بزنی؟

**تام:** باید بهش چی بگم؟

**کایرا:** بفرستش بره.

تام بدون اینکه نگاهش کند می‌رود آن طرف اتاق و در را باز می‌کند و بیرون می‌رود. کایرا تنها می‌شود. گیج است. سفید شده عین روح. به آشپزخانه می‌رود و سس مخصوص را تو کاسه‌ای می‌ریزد. اتوماتیک کاسه را رو می‌گذارد. به چیزی فکر نمی‌کند. یک لیوان پایه بلند دیگر هم رو می‌گذارد. بعد تکه‌ای نان را با چاقو برش می‌دهد. اتاق تاریک است. درست عین نقاشی. آتش قرمز آب‌گرم‌کن روشن می‌شود و رو صورت کایرا سایه می‌اندازد. تام برمی‌گردد. در را می‌بندد ولی به طرف کایرا نمی‌رود.

**تام:** اون رفت.

تام می‌رود آن طرف اتاق. بهم نزدیک می‌شوند. کایرا گریه‌اش می‌گیرد. تام دستش را به موهایش نزدیک می‌کند.

کایرا... کایرا... من برگشتم.

صحنه آرام تاریک می‌شود.

# پرده‌ی دوم

## صحنه‌ی اول

در اتاق خواب نیمه‌باز است. نور سفیدی که نشانه‌ای از برف است، از بیرون پنجره‌ی آشپزخانه می‌ریزد تو. بخاری برقی خانه‌ی کایرا از ساعت‌ها پیش هنوز روشن است و دارد گرما می‌دهد. ساعت حدود دوونیم صبح است. کایرا کنار ورودی دیده می‌شود. لباس خواب پشمی سفیدی به تن دارد و روش یک پیراهن و ژاکت بافتنی هم پوشیده. همین الان از خواب پا شده. سعی می‌کند با کمترین سرو صدا برود آن طرف اتاق. سینی قاشق‌چنگال‌هایی که چند ساعت پیش پرت کرده بود شان و سطر اتاق هنوز پخش و پلا است. غذای دست‌نخورده رو میز ماند. لحظه‌ای نگاهش می‌کند بعد سس اسپاگتی‌ای که پیش‌تر درست کرده بود را برمی‌دارد و با تکه‌ای نان می‌بردش آن بر اتاق. کایرا آن‌ها را رو مبل دسته‌دار بزرگ خانه می‌گذارد و بعد به تمرین‌های بچه‌های کلاسش که کنار غذا گذاشته بودشان نگاه می‌کند. برشان می‌دارد و نور کم‌وات رو دیوار را روشن می‌کند. بخاری را به صندلی نزدیک می‌کند و بعد می‌نشیند. بخاری کنار پایش است. مشق‌ها را می‌گذارد رو زانواش و نانش را می‌زند تو سس سرد و می‌خوردش. این وضعیت است که وقتی تام از اتاق خواب بیرون می‌آید می‌بیند. او پیراهن و شلوارش را پوشیده ولی پا برهنه است. لحظه‌ای می‌ایستد و سعی می‌کند صحنه‌ی جلو چشمش را برای خودش معنی کند؛ معلمی که نشسته کتاب‌ها را رو زانواش گذاشته و نور شوفاژ برقی صورتش را روشن کرده.

تام: داری چی کار می‌کنی؟

کایرا: سس می‌خورم. گرسنه‌مه. یادته که شام نخوردیم؟

تام: آخ خدا واقعاً ببخشین. خوابم برد. ساعت چنده؟

کایرا: گمونم دوونیمه.

تام: باید بگم...

کایرا: نگران نیستم. منم عین خودت خوابم برد.

با مهربانی نگاهش می‌کند. تام می‌آید طرفش. بینشان گرمای دوستانه‌ای.

تام: بگو چرا اهالی فرقه‌ی بابتیستا دوست دارن و ایستاده کاری بکنن؟ هان؟ چون می‌خوان خدا خیال کنه دارن

می‌رقصن. حضور منه؟ یا چیز دیگه‌ای شده خونته گرم شده؟

کایرا خوشش آمده. سر بلند می‌کند نگاهش می‌کند. تام دور می‌شود، حالا بیشتر به خودش مغرور شده و مشخص است

از شرایط پیش آمده خرسند است.

کایرا: شاید حضور تو باشه. ولی حُب بالاخره برف گرفته. رو همه چی نشسته.



**تام:** آخ آره راست می‌گی. خیلی قشنگه. داره خوشم می‌آد. گمونم تصمیم گرفتم پیام همینجا زندگی کنم.

کایرا به کارش ادامه می‌دهد، تام هم دور و بر خانه را نگاه می‌کند و احساس راحتی دارد.

آره همونجا دراز می‌کشم، تو همون تخت. درست کنار همون تیکه سفتی که تو بالشتت داره. تیکه‌ی باحالیه. داشتم فکر می‌کردم بهش می‌تونم عادت کنم. شاید این محله اونقدرها هم بد نباشه. داشتم فکر می‌کردم به گمونم تلویزیونو بذارمش اونجا...

**کایرا:** هنوزم اون تلویزیون بزرگه رو داری؟

**تام:** نه بابا. الان یه بزرگ‌ترشو دارم. سیستم پروژکشن خونگی دارم. خیلی اساسیه. تقریباً همه‌ی دیوارو می‌پوشونه. [به دیوار کتاب‌خانه‌ی کایرا اشاره می‌کند. بعد با رضایت اطراف را نگاه می‌کند و حضور صفحه‌ی پروژکشن را آنجا تجسم می‌کند]  
آره فوتبال غرو بای یکشنبه با اون...

**کایرا:** هنوزم طرفدار چلسی‌ای؟

**تام:** پس چی.

**کایرا:** اوضاع تیمشون چطوره؟

**تام:** هنوزم مدل انگلیسی بازی می‌کنن. همون بازی‌ای که باهاش حال می‌کنم یعنی. بازی تو میونه‌ی زمین و نشستن به امید بردن. [خوشش آمده، خیلی خوب می‌داند این طور احساسات چقدر خوب بهش می‌نشید] اونجا هم بساط ضبط می‌ذاریم. شاید فرانکو گذاشتم تو یه انبار. خیلی خوشش می‌آد. من و تو می‌تونیم برای خودمون یه زندگی جور کنیم. غذا بیرون بر سرخ‌پوستی سفارش بدیم...

**کایرا:** البته تو خونه بغلی رو هم می‌خوای تا توش همه لباساتو جا بدی.

**تام:** نه بابا دیگه لباس بازی نمی‌کنم. دیگه لباس نخریدم... یعنی از وقتی آلیس رفت دیگه نخریدیم. فکر نمی‌کنی وزن کم کردم؟ رژیم زجر گرفتم؟ [یک دور، دور خودش می‌چرخد]

**کایرا:** راستش متوجه نشدم.

**تام:** نشدی؟

**کایرا:** بهش فکر نمی‌کردم.

**تام:** فکر می‌کردم هر چی هم که بشه همیشه اینو بین خودمون داریم.

تام این حرف را از رو حساب می‌زند، ولی کایرا جوابی نمی‌دهد. او در صندلی فرو رفته. آرامش تمام داد. باز تکه نانش را توی سس می‌زند و بهش گاز می‌زند.

می‌دونی مدام از خودم می‌پرسیدم ترم مدرسه‌ت نمی‌تونه بیشتر از این طول بکشه.

**کایرا:** نه فقط دو هفته دیگه مونده.

**تام:** می‌دونی برنامه‌ی کریسمه‌ست چیه؟ برا این می‌پرسم چون یه جای خوب آفتابی سراغ دارم. لب دریا ست. عالیه. پله‌های خونه رو بری پایین می‌رسی به آب. جزیره‌ش پره درخت نخله. ساحل داره، ماهی‌های بزرگ. البته مگر اینکه برنامه‌ی دیگه‌ای داشته باشی...

ولی کایرا جوابش را نمی‌دهد، نانش را توی سس می‌زند.

یعنی فقط دارم پیشنهاد می‌کنم. بهش فکر کن.

کایرا: باشه.

تام: نمی‌خوام بهت فشار بسیارم.

کایرا: آره.

تام: عجله‌ای نیست.

کایرا: کاملاً درسته.

تام: خُب اگه مثلاً تا جمعه خبرشو بهم بدی... [یکهو دستش را بالا می‌آورد] نه راستش شوخی کردم.

هر دو لبخند می‌زنند. این لحن نیمه جدی و نیمه شوخی‌اش را دوست دارند.

خدا شاهده این طوری هم نیست که کلاً بی‌احساس باشیم، به خودم نمی‌گم خُب یه شبو بودیم و دیگه از حالا همه چی حله...

کایرا بلند شده برود آشپزخانه آب‌جوش بگذارد. از کنارش می‌گذرد.

کایرا: البته دوتا بشه اون وقت فرق می‌کنه.

تام: [لبخند می‌زند] یعنی می‌گم آره خُب. همین جور چیزا. [از روند بینشان بسیار راضی است. تو آپارتمان احساس راحتی

دارد، همین طوری نگاهی به کاغذهای رو میز کایرا می‌اندازد] خُب پس خوبه...

کایرا: چی؟

تام: این درس دادنت دیگه. از کار معلمیت لذت می‌بری؟

کایرا: نمی‌گم ازش لذت می‌برم...

تام: آهان...

کایرا: می‌تونه پر از استرس باشه. ولی خُب حداقلش اینه که من از تمام وجودم مایه می‌ذارم.

تام: تمام وجودت؟

کایرا: آره. [بهش لبخند می‌زند] این چیز خوبی دیگه مگه نه؟ مگه کسی که از تمام وجودش مایه می‌ذاره بده؟

تام: نه خوبه.

هر دو لبخند می‌زنند. کایرا خیلی احساس راحتی می‌کند.

کایرا: می‌دونم خیلی مسخره‌ست ولی همین امروز... ساعت شیش ونیم کارم تموم شد.

تام: وای خدایا!

کایرا: سوار اتوبوس می‌شم. یه مسیر ساده از کِنسال راین<sup>۱</sup> به ایست هم، از خیلی جهات می‌گم این بهتر بخش کارمه. یه

کتاب خوب می‌گیرم دستم. ساندویچم هم کنارمه. هر روز تو اتوبوس می‌شینم، همیشه طبقه دوم. اون بالا بهتره.

تام: واقعاً بهتره؟

کایرا: همیشه. اونجا چیزای بهتری می‌شنوی. [حالا بیشتر به حرف آمده] چند وقته علاقه‌مند شدم صداها رو بشنوم.

تام: او هو!

کایرا: عین اعتیاد شده، دوستش دارم. هر چی می‌شنوم تمومی نداره. می‌دونم هر چقدر هم که بیشتر می‌شه، بیشتر برام

جالبه... می‌گم دیگران چه شجاعت فوق‌العاده‌ای، چه پشتکار خوبی دارن که می‌تونن زندگیشونو ادامه بدن.  
تام: آهان.

تام طوری سر تکان می‌دهد انگاری حرفش را جدی گرفته.

کایرا: تازه اول کار هم خیلی خوش‌شانسی آوردم...

تام: خوش‌شانسی؟

کایرا: آره یه دوست خیلی خوب نیجیریه‌ای پیدا کردم. اسمش آدله. منو با گروه‌شون آشنا کرد.

تام: [اخم می‌کند] گروه؟

کایرا: آره گروه رسمی‌ای نیست. هر جمعه بعد از کار همو می‌بینیم. دور هم یه چیزی می‌خوریم. این طوری خیلی احساس تنهایی نمی‌کنم.

تام: این خوبه.

کایرا: چون آدم وقتی خیلی کار می‌کنه، اون همه ساعت کار می‌کنه خطرش اینه که هدف‌هایی که تو زندگی داشته رو از دست بده. [برای این فکرش لبخندی می‌زند] و تازه همیشه یه چیز تازه تو راهه. مثلاً وقتی که با هم به مشکل اساسی خوردیم. یه شرکت امنیتی خصوصی بود که...

تام: تو مدرسه؟

کایرا: آره. این اواخر اومده بودن. چند روز بیشتر نبودن. خیلی بد و حال بهم‌زن بود، این چیزا رو، خیلی علیه‌شونن.

تام تماشایش می‌کند، از عمق درگیری کایرا نسبت به شغلش خوشش آمده.

مشکل دزدی داشتیم. وسایل رو کش می‌رفتم. به یکی از خانومایی که تو ناهارخوری کار می‌کرد دزد زده بود.

تام: تو مدرسه بهش دزد زده بود؟

کایرا: تام این چیز تازه‌ای نیست. تو رو خدا لحن این آدم‌هایی که دور لندن زندگی می‌کنن رو به خودت نگیر انگاری از هیچی خبر نداری.

تام: نه منظورم این نیست. فقط یه لحظه بذار مالیات بده‌های محترم به خودشون بیان بین خانومایی که تو ناهارخوری‌های مدارس کار می‌کنن باید با ترسِ جونشون تو خیابون راه برن.

او شوخی کرده ولی کایرا تندی اصطلاحش می‌کند.

کایرا: فقط برای یه دونه خانومی که تو ناهارخوری کار می‌کنه.

تام: باشه.

کایرا: فقط یه بار پیش اومد. اتفاق افتاد. فقط یه بار. ولی خُب استفاده سیاسی ازش کردن. یه سری — تعارفو کنار بذاریم — یه سری عوامل مشخص است. عوامل پارتیزانی که دوست داشتن مدرسه رو خراب کنن.

تام: آخه برا چی؟

کایرا: دقیقاً به خاطر اینکه رژیم روشنگری داریم.

تام تماشایش می‌کند و حرفی نمی‌زند.

تام اون طوری نگام نکن.

تام: من حرفی نزدم.

کایرا: می‌دونی از این لیبرالای آروم نیستم. خیلی باهاشون فرق دارم. این روزا نظراتم کاملاً با هم جور شدن. باید می‌شدن. خیلی زود یاد گرفتم. آموزش باید ترکیبی باشه از امنیت و چالشش. البته باید اطمینان فردی هم بده. استیبل باشه. ولی مشوق دیگران هم باشه.

تام: من راستش فکر نمی‌کنم حرفاتو خوب بفهمم.

کایرا شوخی او را نشنیده می‌گیرد، خیلی قدرتمند و دقیق می‌خواهد حرفش را توضیح دهد.

کایرا: تام اینا بچه‌هایی هستن که تو شرایط سخت بزرگ شدن. پشتیبانی از اونا حداقل کاریه که می‌تونم بکنه. برات مهمن. بهشون حس امنیت می‌دی. بهشون محیطی می‌دی که توش بتونن پرورش پیدا کنن. ولی باید خیلی خوب مطمئن باشی به چالششون می‌کشی. باید مطمئن بشی فهمیدن یادگرفتن کار سختیه. چون اگه مطمئن نشی... اگه فقط براشون محیط امنی بسازی... اگه بگی همه شون خوبن و «هر کاری می‌کنن حرف نداره»... اون وقت چی ساختی؟ یه مشب آب‌نبات الکی احساساتی که در اصل هیچی یاد نگرفتن و تازه باید برن اون بیرون و با دنیای واقعی مواجه بشن. او حسابی درگیر افکار خودش است و در همان حین تکه‌ای نان تو سس می‌زند. تام تا حد ممکن سعی می‌کند بی‌قضاوت نگاهش کند.

می‌خوام بگم...

تام: می‌فهمم.

کایرا: دارم می‌گم این خیلی جالبه...

تام: مطمئنم...

کایرا: پیدا کردن اون تعادل...

تام: آره...

کایرا: پیدا کردن و ثابت نگه داشتنش. تام تو عمرم کار از این سخت‌تر نداشتم. چهل درصد انگلیسی زبون دومشونه! [با خوشحالی و ایستاده نان را تو سس می‌زند]

تام: [کمی متعجب شده] تو جداً اینقدر خودتو درگیر کردی؟

کایرا: منظورت درگیر شدن خودمه؟

تام: تو به اون جلسات کارمندا می‌ری؟

کایرا: من از این فعالا نیستم اگه منظورت اینه. ولی خیلی جدیش می‌گیرم. چون... سوای این، از بیشتر معلما سنم بالاتره...

تام: جدی؟

کایرا: منطقه‌ی آدمای جوونه. جای معلما تازه‌ای که از کالج اومدن. اونا می‌گن این کاریه که دوست دارن بکنن. بعد خیلی زود... خُب خونه عوض می‌کنن ازدواج می‌کنن... تصمیم می‌گیرن کاری بکنن که یه کم آسون‌تر باشه.

تام: اوممم.

کایرا: بیشتری می‌گن کاری که یه کم التهابش کمتر باشه.

**تام:** ولی تو همچین حرفی نزدی که؟

کایرا لحظه‌ای فکر می‌کند بعد فکر شده حرف می‌زند و لحنش محکم‌تر هم می‌شود.

**کایرا:** می‌دونی اولش تحقیر شدم. همون اوایلش. شاید یکی دو روز اول. جلو بقیه تو کلاس یکی از بچه‌ها تحقیرم کرد. بهم گفت آدم حقیر. عوضی. هنوزم حرفش باهامه. قشنگ خورده یه گوشه‌ی صورتم. فهمیدم هیچ دفاعی ندارم از خودم بکنم. اون شب که اومدم خونه گریه کردم. بعد به خودم گفتم آره همینه. گریه بسه. از امروز یه سری مهارت یاد می‌گیرم — اگه دوست داری اسمشو بذار مهارت زنده موندن. یه سری تکتیک اساسی رو استاد شدم، چیزایی که هیچ دلیلی ندارن یاد گرفتتسون جز برای سالایی که می‌آن... شاید بعد از وقتی که دیگه درس ندادم... بتونم بگم آره خُب یه شغلی داشتم که خیلی خوب از عهده‌اش بر اومدم. یاد گرفتم آدم چطوری باید زنده بمونه.

**تام:** می‌فهمم. انگاری برا خودش جنگ حسابی‌ای بوده.

**کایرا:** [مردد است، دارد تصمیم می‌گیرد چیزی که بهش باور دارد را ابراز کند] الان فهمیدن اوضاع این کشور چطوره. فکر می‌کنم سی ساله تو خواب و خیال زندگی کردم. نمی‌خوام بی‌انصافی بکنم‌ها. هر چی بهم یاد دادی رو با جون و دل حفظ کردم. ولی واقعیت اینه که وقتی می‌ری بیرون و چشم‌تو حالا باز می‌کنی، می‌بینی اوضاع این کشور واقعاً چه خبره...

ذره‌ای سر تکان می‌دهد، بعد دست‌هایش را؛ انگاری می‌گوید بیشتر از این نمی‌خواهد حرف بزند. تام تماشایش می‌کند، یکهو به خود می‌لرزد، می‌ترسید کایرا را از دست بدهد.

**تام:** ولی تو که دوستتاتو داری؟

**کایرا:** چی؟

**تام:** همین زندگی‌ای که برای خودت انتخاب کردی؟ یعنی می‌گم مگه تو این شرایط دوستتاتو نداری؟ البته به من مربوط نمی‌شه ولی این شرایطی که تو برام گفتی... گمونم در مجموع یه کم شرایط ناامنیه.

**کایرا:** تام حرفم اینه که ما اکثریت تماماً خسته شدیم...

**تام:** مطمئنم همینه.

**کایرا:** این وسط تو چی می‌گی؟ می‌گی می‌رم بیرون؟ آره که می‌رم بیرون! جمعه‌ها می‌رم رستوران زنجیره‌ای «خدا رو شکر جمعه‌هاست»<sup>۹</sup>. شنبه‌ها می‌رم سوپرمارکت ساینسبری<sup>۱۰</sup> و آره خُب درسته چندتایی دوست دارم.

**تام:** خُب این خوبه.

**کایرا:** آدل حرف نداره. همین طبقه پایین زندگی می‌کنه. اون برام این جا رو پیدا کرد.

**تام:** اسم اینو می‌ذاری کار از رو دوستی؟

**کایرا:** خیلی مسخره‌ای.

**تام:** بیشتر مثل اینه که خواسته از سرما یخ بزنی بمیری...

ولی کایرا به فکر این حرف نیست. کتری را برمی‌دارد و می‌خواهد حرف خودش را بزند.

**کایرا:** این جا اذیتم نمی‌کنه. مخصوصاً بعد از اون دوران بچگی‌ای که گذروندم.

**تام:** همون روزایی که پرستارا کنار دریای طوفانی انگلیس تنبیهت می‌کردن...

کایرا: اون بابای بدجنسم یه چیزی داشت که بهش می‌گفت هدفای قبض آب و برق. قبضارو بالا می‌گرفت و می‌گفت «به هر قیمتی شده این جا رو عین کوره نگه دارین اگه دوست دارین. ولی یادتون باشه اگه آخر تابستون گرمش کنین باید اول زمستون خاموشش کنین...»

تام به این حرف لبخند می‌زند.

می‌دوننی مُرد؟

تام: کی؟

کایرا: یه سال پیش. تو زمین گلف مُرد.

تام: ولی کایرا نمی‌فهمم تو مگه ازش بهت ارث خوبی نمی‌رسیدی؟

کایرا: آره چرا خُب منم همین فکرو می‌کردم.

تام: خُب؟

کایرا: تام اوضاع هیچ‌وقت اونقدر ساده نبوده. اون آدمی بود که کنار دست خودش کلی گربه نگه می‌داشت.

تام: نه دیگه بس کن...

تام با ناباوری رو می‌گرداند ولی کایرا می‌خندد، یک‌طورهایی از نتیجه‌ی رفتار پدرش به خنده افتاده.

کایرا: باور کن. یه کم بهم پول رسوند. خیلی نبود. راستش خیلی هم کم بود. جامعه‌ی سلطنتی حمایت از حیوانات

تقریباً همه‌ی پولاشو برداشت.

تام: ولی بگو ببینم تو چه حالی داشتی؟

کایرا: من هیچ حالی نداشتم. چه فرقی داره اصلاً؟

تام: خیلی خیلی فرق می‌کنه.

کایرا: منظورت چیه؟

تام اخم می‌کند انگاری مشخص است چه فرقی می‌کند ولی اصلاً مطمئن نیست کایرا این را بفهمد.

تام: اگه پولشو داشتی می‌تونستی یه جای تازه بخری.

کایرا: آهان.

تام: منظورم اینه که فرقتش همینه. می‌تونستی از اینجا بری. می‌تونستی بری یه جایی که تو شائنته.

کایرا: خُب آره، گمونم می‌تونستم...

تام: تو که نمی‌توننی تا آخر عمرت همینجا بمونی هان؟ دارم می‌پرسم کلاً برنامه‌ت چیه؟

کایرا: برنامه؟ تام فکر نمی‌کنم این جا بودنم برات معنی‌ای داشته باشه. ولی خُب من برنامه‌م اینه همین طوری ادامه بدم.

او خیلی صریح و ساده می‌گوید چه می‌خواهد ولی برای لحظه‌ای بسیار کوتاه حس ایجاد درگیری بین جفتشان برقرار

می‌شود. برمی‌گردد آشپزخانه تا با جواب تام مواجه نشود. هیچ‌کدامشان این واقعیت را که لحظه‌ای حساس بینشان ایجاد

شده از نظر دور نمی‌دارند.

چای می‌خوای؟

تام: چی؟

کایرا: می‌خواهی برات چای درست کنم؟

تام: چای؟ آهان آره چرا می‌خوام. می‌خوام.

کایرا: تو قوری چای کیسه‌ای می‌گذارد. تام سعی دارد لحنش را آرام نگه دارد.

: نمی‌دونم. یه کم مسخره‌ست. یه چیزی... گمونم فکر آینده باشه. فکر آینده برام مهم بوده.

کایرا: آره خُب منم برای آیندهم فکر دارم.

تام: داری؟

کایرا: آره. منظورم حدودیه. آینده‌ای برای کاری که بهش باور دارم.

کایرا می‌بیند تام هنوز ناراحت است. دردی که ازش بیرون نرفته.

چیه ناراحت کرده؟

تام: به خاطر یه حسیه... یه ربطی به چیزی داره که سر آلیس اومد. یه چیزی که درست آخر ماجرا پیش اومد.

کایرا می‌ایستد، جعبه شیر تو دستش است. متوجه‌ی درد تام می‌شود. می‌داند باید بگذارد او حرف بزن.

می‌دونی بار اول چطوری باهات آشنا شدم؟ تو یه مجله‌ی مُد دیدم. گفتم وای خدای من این خود آدری هیپورنه.

کایرا: من شنیدم عکسشو از تو مجله‌ی کندی.

تام: برات گل فرستادم. رزای قرمز. هر روز برات رز قرمز می‌فرستادم. بعد از یه ماه بالاخره قبول کرد باهام قرار بذاره. تو

یه کافی شاپ. خیلی آدم دلچسبی بود. می‌دونی، آروم بود. ولی بهم گفت «می‌دونی من یه دونه جنس نیستم که بتونی

برای خودت بخریش. هر چقدر هم که پولمو بدی باز نمی‌تونی منو بخری.» می‌دونی یادمه اون موقع هم می‌خندیدم.

گفتم «خدایا اصلاً انگاری متوجه نیستی ها...» [به حرف آمده، انرژی قدیمش برگشته تا این داستان را روایت کند. البته به

نوعی خشم هم قاطی انگیزه‌ی روایتش است] می‌بینی اون وقت دیگه شروع شده بود. دوتا رستوران داشتم البته خیلی نبود.

ولی دیگه کارم شروع شده بود — احمق نیستم — آدم یا پولشو به کار می‌ندازه یا پولش از دستش در می‌ره. اگه پولوتو

بخوای نگه داری... اگه از خرجش بترسی می‌شی زندانیش. اما وقتی خرجش می‌کنی می‌دی بره. همین طوری خرج

می‌کنی. آدم باید خفت خودشو نشون بده. تو همون کافه بهش گفتم «من برای لذت خرج، خرج می‌کنم. فقط برای

لذتش.»

کایرا: ولی آلیس اینو فهمیده بود.

تام: نه. هیچ وقت قبول نکرد. بهت قول می‌دهم هیچ وقت قبول نکرد. تا همون آخرش. همیشه فکر می‌کرد اگه خرج

می‌کنم، حتماً باید در ازاش چیزی پس بگیرم.

کایرا: [تازه دارد متوجه می‌شود و از روگریزه می‌داند این حرف به کجا می‌رسد] بهم گفتی برات اون اتاقو ساختی تا موقع

مریضیش اونجا باشه.

تام: آره همینو گفتم. دقیقاً همین شد. منظورم هم همینه. به خاطر این اونجا رو بهش دادم که — وای خدا — چون ترجیح

می‌دادم اون خوشحال باشه. مشکل این چیه؟ دوست داشتم تو همچین جایی بمیره. [می‌رود آن طرف اتاق و بطری را

برمی‌دارد. برای خودش می‌ریزد ولی نمی‌خوردش] وقتی داشت می‌مرد هر شب برات گل می‌بردم. همون گلای رز قرمز که

اون روزای اول برات می‌بردم. بعد یه روز دیدم همونجا دراز کشیده و سرشو کرده تو بالش، گفتم خوابیده. ولی یهو

گفت «نه، نه دیگه گل نمی‌خوام.» گفتم «چرا؟» گفت «دیگه عین اون موقع نیست.» گفت «گلا مال وقتی بود که دوستم داشتی. مال وقتی بود که عاشق هم بودیم.» گفت «حالا دیگه نمی‌خوامشون.» [برای لحظه‌ای تو چشمش اشک جمع می‌شود. غصه و جودش را گرفته] یه هفته دیگه زندگی کردی. کایرا این خیلی خیلی برام سخته.

**کایرا:** می‌فهمم.

**تام:** سعی کردم برات توضیح بدم... هزار بار سعی کردم باهات از تو حرف بزنم. ولی اجازه نداد. فکراشو کرده بود. نظر خود شو داشت و باور کن اصلاً نمی‌خواست تجدیدنظر بکنه. می‌دونست دقیقاً داره چی کار می‌کنه. وجدان همیشه مقتدری داشت. اشتباهی شده بود و همین بود که بود. آخرین کاری که می‌خواست بکنه تجدیدنظر تو نظرش بود و اونم تازه نه با گوش دادن به حرفای من. [رو می‌گرداند طرف کایرا] از مرگش برای مجازات من استفاده کرد.

**کایرا:** تام...

**تام:** نه راست می‌گم. درسته! خیال می‌کنی اغراق می‌کنم ولی باهام درست عین این بچه مدرسه‌ای‌ها برخورد می‌کرد. می‌گفت بهم خیانت کردی دیگه؟ هان؟ باشه تمومه. ولی به نظرم این کارش اصلاً درست نبود.

**کایرا:** تام!

تام با تلخی رو می‌گیرد، حالا لیوانش تو دستش است و نگاهش دور از کایرا.

**تام:** من فقط می‌گم این ماجرا یه طرفه نبوده. این طوری نبود که بگیم من آدم چرتی ام. باید باهات کنار بیایی — آلیس خودش بخشی از مشکل بود. تا آخرش هم نتونست ببخشه. حتی الانش هم خودمو تنها می‌بینم.

**کایرا:** اینو می‌فهمم.

**تام:** از رستوران می‌آم خونه — البته اصلاً آگه زحمت بدم برم رستوران — ساعت شده ده‌ونیم و می‌گم خسته‌ام ولی دو ساعت بعدش هنوز خوابیدم و با چشمای باز تو تختم. می‌رم تو محل راه برم. گاهی البته. ساعت سه نصفه شب می‌زنم بیرون. فقط برا خودم راه می‌رم و فکر می‌کنم. همیشه هم فکرام تکراریه. می‌بینم دارم به این فکر می‌کنم که یه چیزی باید از توی تمام اینا در بیاد. [یک ضرب لیوانش را بالا می‌رود. حالا توش خوی وحشی‌ای آرام ظاهر می‌شود] سعی کردم بیرون برم. لذت ببرم. به خودم می‌گفتم خُب دیگه امشب می‌ری بیرون و حسابی می‌خوری. ولی پام روز زمین بود و سعی می‌کردم پا بلند کنم و بندازمش رو غلتک رفتن ولی حرکت نمی‌کردم. تو بگو یه ذره؛ نمی‌تونستم لذت ببرم.

کایرا حس کرده این حرف‌های تام به کجا می‌رسند و کمی عصبی شده. ولی تام تازه دارد جان می‌گیرد، انگاری بدترین اعترافش دیگر ابراز شده.

عین همون حرفیه که خودت اول گفتی. اینکه گفتم همیشه چطور نسبت به آلیس حس وفاداری می‌کردی. تو به یه چیزی تو درون خودت هم وفادار بودی. گمونم احساس کردم باید پیرسم الان داره چی پیش می‌آد؟ لازمه همین طوری ولش کنیم؟ همین طور کلاً ولش کنیم؟ آگه ولش کنیم معنیش این نیست که گناه خودمونو پذیرفتیم؟

**کایرا:** تام...

**تام:** نه بین نمی‌خوای قبول کنی ما هم بی‌انصافی کردیم؟ او هو تازه بگیم خُب یه رابطه بود دیگه! و وقتی آلیس خبردار شد دیگه تمومش کردیم درسته؟ این به نظرت اشتباه نیست؟

کایرا نگاهش می‌کند و بعد اخم می‌کند و کمی ازش دور می‌شود. او قاطع است و سعی می‌کند عین تام جدی برخورد



کند.

کایرا: تام می‌دونی یه چیزی هست که آدم نباید بره سراغش. اونم این دنیایی که الان من توشم. اینجا دنیاییه که ارزشاش خیلی فرق داره. آدماش یه طور دیگه فکر می‌کنن... اصلاً شبیه دنیایی که تو می‌شناسی نیست.

تام نگاهش می‌کند و حرفی نمی‌زند.

یعنی اگه ما... اگه ما... دارم چی می‌گم... اگه می‌تو بستیم یه راهی داشته باشیم که با هم ارتباطمونو حفظ می‌کردیم... اون وقت می‌فهمیدی که من یه سری تصمیمات مشخص گرفتم. تصمیماتی که باید بهشون احترام بذاری.

تام: آره خُب معلومه.

کایرا: خوبه.

تام: معلومه دیگه. من کلاً خر نیستم.

کایرا: نه نیستی.

تام: داری می‌گی یه تصمیم جدی و فکر شده گرفتی.

تو این لحنش کمی بدجنسی بروز پیدا می‌کنه. کایرا مشکوک تام را نگاه می‌کند.

تو تصمیم گرفتم یه جایی با شرایط تقریباً نیمه قطبی تو سیرکولار شمالی "زندگی کنی. نه بی شوخی چرا باید اصلاً با همچین چیزی مشکل داشته باشم؟

تو اتاق شروع به راه رفتن می‌کند و اغراق شده به اطراف اتاق اشاره می‌کند و در همان بین لیوانش را پر می‌کند.

قول می‌دم حسابی از این کارت تکون خورده باشم. مطمئن باش اصلاً برام هیچ مسئله‌ای نداره. یه سطل برای آدما بذار اون گوشه توش خرابکاری کنن و برای خودت قشنگ گروگان بگیر و بهشون بگو این جا بیرونه!

حس خشونتت در صدایش پیدا می‌شود ولی کایرا تصمیم می‌گیرد آرام باشد و در مقابل این قلدری تام حرفی نزدند.

کایرا: تام باید بهت بگم این جا بودنم دلیل درستی داره.

تام: نه بابا؟

کایرا: خُب اولند این جا خیلی کرایه‌اش ارزونه.

تام: باید هم امیدوار باشم ارزون باشه!

کایرا: تام مشکل توئه. واقعیت اینه که توئی که تمام سنسوراتو نسبت به واقعیت از دست دادی. این جا اصلاً جای خاصی نیست. اقتضاح هم نیست حتی. تو رو خدا چی بگم تمام مردم همین طوری زندگی می‌کنن!

تام: تو رو به خدا خواهش می‌کنم جدی باش...

کایرا: خیلی جدی گفتم.

تام: کایرا تو رو خدا...

کایرا: نه جالب شد، الان تازه رسیدم به عمق ماجرا. تا وقتی از رستوران‌ات اومدم بیرون نفهمیدم — تا وقتی از اون رستورانای ریکوتای پُرت و کاپریکوت نیومدم بیرون... تا وقتی محیط اون محله‌ی چلسی بیرون نیومده بودم...

تام: که البته تا جایی که یادم می‌آد خیلی هم دوستش داشتی...

کایرا مکث می‌کند. اصلاً در مقابل این پارازیت تام کوتاه نمی‌آید.

کایرا: آره که دوستش داشتم، چیزی نیست که بخوام نفیش کنم... ولی این فقط تا وقتی بود که از تو لیموزینت اومدم بیرون... تا وقتی بود که از اون حباب گرم و نرم پول و زندگی خوبی که تو توش بودی اومدم بیرون...  
تام: خیلی ممنون.

کایرا: فقط بعد از اون موقع بود که یادم اومد اکثر آدمای شیوه‌ی زندگی شون به طور کل فرق داره.  
تام: حُب آره معلومه.

کایرا: و تو اصلاً حق نداری از بالا به همچین طرز زندگی ای نگاه کنی.  
تام: درست می‌گی.

کایرا: ممنون.

تام: آره حُب. اینم درسته.

کایرا صبر می‌کند چون می‌داند حرف تام به همینجا تمام نمی‌شود.

به هر حال تو تو یه چیزی فرق داری. کایرا اینو باید بهت بگم که تو تو این محله از شهر با تمام آدمایی که دارن توش زندگی می‌کنن یه چیزیت فرق داره.

کایرا: چیم؟

تام: تو تنها آدمی هستی که تمام زورشو می‌زنه بیفته تو همچین شرایطی اونم درست وقتی همه دارن زورشونو می‌زنن از همچین شرایطی در برن!

کایرا: آره آره مسخره کن. تا جایی که من خبر داشتم همچین چیزی رو دوست داشتی.

تام: چی رو؟

کایرا: هر وقت یه چیز جدی می‌گم فقط دوست داری حسابی کوکم کنی.

تام: آره گمونم حق داری. ولی باور کن آدم جلو کسایی که کلیدای آهنی کوکشان از پشتون بیرون زده سخت بتونه جلو خودشو بگیره.

کایرا: منظورت چیه؟

ولی تام برای خودش رفته آن طرف اتاق تا باز لیوان پر کند. احساس می‌کند الان حسابی در نقطه‌ی قدرت قرار دارد.

تام: باشه تو حق داری. من از هیچی، هیچی نمی‌دونم. همونی ام که خودت گفتی، یه آدم نازپروده. قبول دارم. فرانکه که منو با ماشین می‌گردونه. ولی حتی منم می‌دونم ایست هم یه وری از لندنه و اینجایی که الان توشیم کلاً یه جای دیگه‌ست!

کایرا: حُب؟ شانسی پیداش کردم.

تام: نه بابا؟

کایرا: همین طوری پیش اومد. یه دوست برام پیداش کرد! آدل خیلی ناامید بود. تو بدترین شرایط ممکن بود.

تام نگاه خیره‌ی پر نیش و کنایه‌ای تحویلش می‌دهد.

خیلی حُب قبول دارم بهانه‌ی خیلی خوبی نیست.

تام: یه طورایی قربانی کردن درسته؟ واژه‌ی درستش همینه دیگه نه؟ تو یکی از وحشتناک‌ترین جاها کار می‌کنی. ولی

خُب البته معلومه برای تو اصلاً کافی نیست. باید خودتو بندازی تو یه جای بدتر از قبلی و تمام روزتو بین این دو جا بگذرونی!

کایرا: تو رو خدا بس کن، کار من این نیست.

تام: و تازه تو سفری هم که می‌ری به حرف‌های مردم گوش کنی و توضیحی رو که می‌دن برای خودت جمع کنی. انگاری که ملت سقراطن، انگاری که انیشتینن اونم فقط به خاطر اینکه مثل انیشتین با اتوبوس این ور اون ور می‌رن. کایرا می‌رود آشپزخانه چای بریزد. ولی این رفتش جلوی حرف‌های تام را نمی‌گیرد.

یادته؟ منم خودم ته آدم عادی بودم. پدر مادر و فامیل پولدار هم نداشتم! اگه اومدی از عادی بودن شروع کنی بهت قول می‌دم یه چیزی رو که باید حتماً کنار بذاری این توهم سانسیمانتالته که خیال می‌کنی مردم عادی می‌تونن کلاً بهت چیزی یاد بدن.

کایرا رفته قوری چای را آب داغ بریزد ولی تام آنقدر رو روانش رفته که از آشپزخانه بیرون می‌آید. محکم سر تکان می‌دهد.

کایرا: دارم می‌گم دیگه، همینه، همینه که خیلی جالبه. همین نوع برخورد توئه...

تام: نوع برخورد من؟

کایرا: دقیقاً.

تام: برخورد چی؟

کایرا: یادمه درست لحظه‌ای که یه آدم از پیش خدمت و مستخدم و هر کسی که یه شغل پستی داشت تعریف می‌کرد — می‌شد عین سگی که قلاده‌شو باز کردن. منتظر ثانیه‌ای بودی که یه حرکت احمقانه بکنن. اون لحظه برات عالی بود! چون لحظه‌ای بود که می‌تونستی گاز بگیری.

تام: اصلاً این طور نیست.

کایرا: آهان این طور نیست؟ [ولی حالا نوبت اوست که با اعتماد به نفس حرف بزند] یادمه یه بار گفتی فکر می‌کنم فرانک تمام سعیشو می‌کنه خودشو مخفی کنی؛ خود واقعیشو. اینکه آدم با استعدادیه رو. برگشتی جواب دادی «بس کن دیگه، کایرا واقع بین باش یه دلیلی هست که طرف شده راننده دیگه...»

تام: خُب باید چی می‌گفتم؟ دوست داشتی دروغ بگم؟ فقط حرف حق زدم!

کایرا: تو باهاش حرف نمی‌زنی. تو حتی باهاش حرف هم نمی‌زنی.

تام: با فرانک؟ باهاش حرف می‌زنم. بهم می‌گه او ضاع تیم تاتنهام چطوریه، بهم می‌گه تازگی‌ها کی شده دو ست پسر جدید سیندی کرافورد<sup>۱۲</sup>...

کایرا: آره خیلی خوبه!

تام: می‌خوام بگم بس کن. کی گفتم فرانک از اول ابله به دنیا اومده؟ باور کن اینو نمی‌گم. ولی اگه سر و تهش بکنی مغزش می‌افته کف اتاق.

کایرا: فکر می‌کنی واسه چی دارم تو اون مدرسه درس می‌دم؟ حالم از نفی پتانسیلای دیگران بهم می‌خوره. با این کار یه عالمه آدمو از همه چی پاک کردن!

ولی تام از بحث کنار کشیده. می‌نوشد و حالا از رفتارش لذت می‌برد.

تام: آره می‌بینم درسته تو از نو متولد شدی. حالا درکت می‌کنم...

کایرا: تام...

تام: حالا تو همه خوبی می‌بینی! چقدر آرامش بخشه! آره آره. ولی اگه می‌تونستم انتخاب کنم جای کی از نو متولد بشم مطمئنم شخصیت جولی اندروز اولین انتخابم نبود. [حالا تام تصمیم دارد از مرزی عبور کند، یکهو تحملش را از دست می‌دهد و حداقل خواسته‌اش این است که همه چیز را تمام کند] کایرا تو رو به خدا! خودت گفتی دیگه بیا جدی باشیم! باید بدونی چه خبره. تو رو خدا به این خونه نگاه کن! حرفشو داره داد می‌زنه. مثال برات بزنم؛ مثلاً به همون شوفاژ برقی نگاه کن! اون واسه خودش نشسته داره یه نقش خیلی مهم روانی رو تو زندگیت پر می‌کنی. می‌خوام بگم یه مغازه‌هایی هست، یه جاهایی هست به نام مغازه، مغازه‌های درست حسابی که تو خیابونه. مغازه‌هایی که شوفاژ برقی می‌فروشن. گرون هم نیستن. ولی خُب تو معلومه دنبالش نیستی. چون اون شوفاژا کار درسته شون گرم کردن خونه ست! [سر تکان می‌دهد؛ می‌رود آن طرف اتاق بیشتر برای خودش بریزد و این طوری درست می‌رسد به اصل شکایتی که دارد] تو منو متهم می‌کنی شدم هیولا. می‌گی من گناهکارم. می‌گی دارم گند می‌زنم تو زندگی پسر غیرقابل تحملم. ولی فرقم با تو تو اینه که من اینو می‌پذیرم. حداقل امروز عصر اینو قبول کردم. ولی تو! خدایا! انگاری دارم به یه مونی<sup>۱۳</sup> حرف می‌زنم. عین این مبلغای مذهبی راه نیفتادم برم ببینم باید چقدر به خودم سخت‌تر بگیرم تا زندگیم زندگی بشه.

کایرا: خیال می‌کنی من این کارو می‌کنم؟ جدی خیال می‌کنی من این طوری‌ام؟

تام: [ولی تام همین الان هم دارد طوری رفتار می‌کند که انگاری این حرف‌ها زیادی مسخره است] می‌خوام بگم داشتم به حرفات گوش می‌دادم. به این حرفایی که بهم می‌زدی گوش می‌دادم — اتوبوس! مدرسه! حتی جایی که انتخاب کردی توش زندگی کنی — و با خودم فکر کردم خدایا، دو ست شفیق قدیمیم کایرا رفته جزو یه فرقه‌ی مذهبی شده واسه خودش. فصل کن سال ریزه<sup>۱۴</sup>! دو ستم داره تو این فصل نقش آدمای نادمو بازی می‌کنه. [یکهوزیر خنده می‌زند چون چیز تازه‌ای به ذهنش رسیده] وای خدایا بهم گفتی همه چی تو روانه. نمی‌تونم خوشحال باشم چون نمی‌تونم با کارایی که کردم کنار بیام. ولی تو — عین صفحه اول کتاب می‌مونه. کتاب آموزشی فرویدی! سروته زندگیت برات یعنی نفی! خیلی هم واضحه همینه و چیزی جز این نیست. می‌دونی بهش چی می‌گن؟ می‌گن عین بچه‌ها ونگ الکی سر هیچی زدن واسه جلب توجه! اونقدری داری تند فرار می‌کنی که حواست نیست سوار هواپیمایی.

کایرا: فرار می‌کنم؟

تام: آره معلومه. خیلی تابلوه.

کایرا: خُب گمونم نمی‌کنم بتونی بهم بگی دارم از چی دقیقاً فرار می‌کنم؟

تام: لازمه که بگم؟

تام نگاهش می‌کند؛ نیمه فروتنانه و گستاخ، همین حالت و جوابش کایرا را حساسی عصبانی کرده. به خاطر همین از جا در می‌رود و از تمام رو می‌گیرد.

کایرا: نه جدا این یعنی... خیلی بی‌احترامی! چرا مردا همیشه فکر می‌کنن دنیا دور اونا می‌گرده؟

تام: چون تو این مورد خاص می‌گرده.

ولی کایرا حتی به آستانه‌ی آشپزخانه هم نمی‌رسد که برمی‌گردد جوابش را بدهد.

**کایرا:** اینا رو برای تو می‌گم. تو همیشه پروسه‌ها رو درک می‌کنی. تو همیشه ترتیب کارا رو می‌دونی چیه. اول شبو باهام می‌مونی می‌خوابی بعدش به نوع زندگیم می‌تازی...

**تام:** کایرا نگو...

**کایرا:** خیلی تابلوه اگه بخوای یه طور دیگه این کارو بکنی اشتباه تاکتیکی بدیه.

**تام:** خیلی خُب حق داری.

**کایرا:** می‌خوام بگم اگه اولش می‌اومدی بهم می‌گفتی آدم ضعیف و گمراهی‌ام، اگه همون اولش گفته بود بهت نزدیک هم نمی‌شدم... ولی یه رستوران‌دار اساسی همیشه نوع سفارشش رو هم بلده. هیچ‌وقت قبل از اینکه سوپ بدی دست مشتری برایش پودینگ نمی‌آری! [این را با چنان زهری به تام گفته که رو می‌گرداند برود چایشان را بیاورد]

**تام:** من جلو خودمو می‌گیرم چیزی بهت بگم چون جوابم عین روز روشنه. خیال نمی‌کنم لازم به بیان باشه. آخه چی بهت بگم؟ تو ناسلامتی مدرک درجه یک داری.

**کایرا:** نه بابا؟

**تام:** هر چهار سال تو دانشگاه شاگرد اول بودی.

کایرا لیوان چای تام را می‌گذارد و خودش کنار میز می‌ایستد چای خودش را می‌خورد.

تراژدی از این بالاتر؟ از این مسخره‌تر که بشینی اینجا استعداد خودتو بسوزونی؟

**کایرا:** دارم استعدادمو می‌سوزنم؟ خودم که این طوری خیال نمی‌کنم.

**تام:** کایرا تو بدترین جای شهر داری به بچه‌ها درس می‌دی.

**کایرا:** آره دقیقاً اسمشو می‌ذارم استفاده از استعدادم. فقط نکته تو اینه که شیوه‌ی استفاده‌ش مورد تایید تو نیست. [لیوانش را رو میز می‌گذارد و می‌رود تو اتاق خواب تاریک و در را پشت سرش نمی‌بندد]

**تام:** [طوری حرف می‌زند انگاری کایرا هنوز تو اتاق است] آخه خدا تو می‌گی من ضد مردمم، خیال می‌کنی بهشون فرصت نمی‌دم. ولی تمام این جماعتی که پیشم کار کردن... هر وقت می‌دیدن تو با قابلیتای بی‌ظنیرت داشتی چی کار می‌کردی... عین چی بهت حصودیشون می‌شد و عصبانی می‌شدن.

**کایرا:** [از بیرون] آره؟

**تام:** پس چی! اونا همچین بیشتر از من درکت نمی‌کردن. می‌گفتن آدم سطحی و معیوبی هستی. خودت می‌دونی می‌تونستی بری تو دانشگاه تدریس کنی. همین الانم می‌خوانت! هر جا دوست داری می‌توننی درس بدی! ولی نه نه! معلومه نمی‌کنی چون برای کایرا هیچ‌جا نیست که خوب باشه. البته هیچ‌جا جز جایی که اصلاً خوب نباشه... [می‌ایستد و از این کنایه‌ای که زده بسیار خرسند است حالا کلاً دست به بداخلاقی می‌زند] البته فقط بحث این کشوره، فقط تو این کشوره که همه خیال می‌کنن پیشرفت جرمه. هر کاری می‌کنن جز پیشرفت!

**کایرا:** تا تعریف از «پیشرفت» چی باشه!

دوباره جلو در اتاق خواب دیده می‌شود. لباس پوشیده و شلوار جین پایش کرده. تام نگاهش می‌کند.

**تام:** نشستنی تو شمال لندن از رو لجبازیت داری وقتتو تلف می‌کنی. فقطم از رو لجبازی صرفاً زنونه.

کایرا: «زنونه»؟ واقعاً از واژه‌های خوبی استفاده می‌کنی‌ها.

تام می‌داند به بخشی از خشمش خیانت کرده و همین کایرا را برای لحظه‌ای بالاتر از او در دعوا قرار داده. کایرا کتاب‌های ولوروزمین را جمع می‌کند و تاسف می‌خورد.

می‌بینی گمون می‌کنم این موضوع خیلی عادیه. یه ماجرایه که همین طوری پیش می‌آد... فقط دیر پیش او مد. اینه که آدمای باید ازم بی‌رسن چرا دارم به این بچه‌ها کمک می‌کنم. بهشون کمک می‌کنم چون نیاز دارن بهشون کمک بشه. تام رو می‌گیرد. این جواب ساده شده را دور از قانع شدن خودش می‌داند. ولی کایرا کتاب‌ها را برگردانده رو میز و حالا اوست که عصبانیتش اوج می‌گیرد.

هر آدمی انگیزه‌های خوب برای خودش در می‌آره. می‌گن معلومه داره این کارو می‌کنه دیگه تا حالا تو ایست ایند کار می‌کرد. این کارم برای این کرد که راضی نبود. این کارو به خاطر ضعف خودش کرد. یه مرد تو زندگیش کم داشت. آگه یه مرد داشت لازم نبود این کارو بکنه. فکر نمی‌کنین به مردا اصلاً علاقه‌ای نداره؟ باید زن داغونی باشه، باید عین این زنای آموزنی باشه، باید خیلی تو دیوار باشه که رفته همچین جایی داره کار می‌کنه... حُب من می‌گم اصلاً چه اهمیتی داره چرا دارم این کار می‌کنم؟ چرا اصلاً آدم باید بره به کسی کمک کنه؟ دلیل اصلاً تو درجه‌ی اول اهمیت نیست. آگه من این کارو نکنم، کاره هم هیچ‌وقت نمی‌شه.

یکهو آنقدر نیر گرفته و تحریک شده که تام سکوت می‌کند.

از این سفسطه خسته شدم. از دست این آدم راستیا خسته شدم. خودشون دست به سیاه سفید نمی‌زنن. با رضایت تموم تو بانکا و اداره‌ها کارمندی می‌کنن. می‌شنن تو پارلمان و تو روزنامه‌ها فضل می‌فروشن، انگیزه‌های ما رو رد می‌کنن و قضاوتمونو زیر سؤال می‌برن. و چرا؟ چون لازمه با زیر پا گذاشتن آدمایی که از تو شرایط سخت‌تری ازشون کار می‌کنن حس خوبی بکنن. [می‌ایستد، سر تکان می‌دهد] فقط کافیه بگی «مدد کارای اجتماعی»... «مامور نظارت»... «مشاور»... تا هر کی تو این مملکت از راه برسه بهت بخنده. می‌دونی مددکارای اجتماعی کارشون چیه؟ هر روز چی کار می‌کنن؟ سعی می‌کنن کثافتای جامعه رو پاک کنن. آشغالو جمع می‌کنند. کاری رو می‌کنن که آدم دیگه‌ای حاضر به انجامش نیست، کاری که هیچ‌کس اصلاً دلش نمی‌خواد انجامش بده. به خاطر همین هم — وای خدا — ازشون تشکر می‌کنیم؟ نه ما وجدان فاسد خودمونو حساب وور می‌داریم می‌مالیمش رو صورت ممدکاریا اجتماعی و می‌گی «آگه — وای خدا! — آگه من این کارو می‌کنم، یعنی آره منم می‌تونستم... نه نه، ببخشینا من اصلاً این طوری انجامش نمی‌دادم بهترشو می‌کردم...» [یکهو عصبی می‌شود] حُب من می‌گم «باشه، پس برو بکنش ژورنالیست. آقای سیاستمدار برو با معتادا حرف بزن. سعی کن خانواده‌ها رو کنار هم نگه داری. نذار بچه‌ها تو خیابونا دزدی کنن. به زوجایی که همو می‌زنن مشاوره بده. برو امتحانش کن دیگه چرا نمی‌کنی؟ تو که کار بلدی مثلاً. آره بیا عضو ما شو. اینجا یه کازینوی بزرگه. تمامش همینه. همه می‌تونن بیان توش. ولی فقط یه قانون داره. نمی‌تونن برای هیچی اینجا کار کنن. باید خودت هم ژتون بخری بشینی پشت میز و آگه پولشو از وقت ندی... از جون کنندن خودت... اون متاسفم که باید عذرتو بخوام و بگم هری!»

این حرف را با چنان خشم و سردی ای می‌زند که تام همین طوری برای لحظه‌ای سر جایش می‌خشکد.

تام: خیلی حُب باشه حالا منظور تو گرفتم.

کایرا: امیدوارم گرفته باشی.

تام: این کاری که می‌کنی عمیقاً راضیت می‌کنی.

کایرا نگاه تحقیربار بدی بهش می‌کند.

ولی کایرا منظورت اینه که خوشبختی؟

کایرا: ای بابا بس کن تام، این انصاف نیست!

تام: چرا نیست؟

کایرا: این سؤال مزخرفیه. خودت می‌دونی. یه بازیه! من این بازی رو نیستم!

ولی تام ازش دور شده برود برای لیوانش را پر کند. هم خوشش آمده هم کفه‌ی ترازو را به نفع خودش دیده.

تام: خنده دارش اینه که — متوجه‌ای؟ — داری حرف فرار از دست باباتو می‌زنی. اینو همیشه بهمون می‌گفتی. از بچگی

سرد و یخی که داشتی می‌گفتی! ولی الان اینجایی داری عین همون دژی رو دور خودت می‌سازی که بابات برات ساخته

بود —

کایرا: چرنده!

تام: دقیقاً داری همون زندگی ایزوله رو می‌کنی. آخرش کارت رسیده به این اتاق که دور پنجره‌هاش یخ زده. باد هنوز

داره از رو کانال کوفتی انگلیس رد می‌شه سرما رو می‌آره اینجا. هیچ‌کس هم جرأت نداره بره طرفش... [یکهوا آرام‌تر

می‌شود] تنها باری که تنها نبودی، تنها باری که زندگی درستی بین دو ستات داشتی وقتی بود که تو خونواده‌ی ما بودی.

خودت هم خوب می‌دونی عین واقعیته.

کایرا جوابش را نمی‌دهد. فقط تماشایش می‌کند. تام دور می‌شود. به خودش مطمئن است.

کایرا: بی‌دلیل باید خوشحال باشم. بی‌دلیل باید تونسته باشم ازش فرار کنم.

این نزدیک‌ترین حالتی است که تام می‌تواند حالت گناهکارش را به ظن برساند. کایرا لبخند می‌زند و خوشحال است

که توانسته هجوش کند.

پاتو گذاشتی تو خونه و نیومده شروع کردی پرونده درست کردن...

تام: چه پرونده‌ای؟

کایرا: تو کتابخونه چشم گردوندی. کاغذامو بالا پایین کردی. با خودت گفتی فلانی دوست پسر داره یا نه؟

تام: آره واقعاً!

کایرا: ردی از مردی دیدی؟

تام: اصلاً همچین کاری نکردم.

کایرا: دنبال وسیله‌ای مردونه گشتی. هدیه‌ای کروات‌ی جورابی.

تام: ای بابا بس کن حرفات چرنده.

کایرا: چرنده؟ تمام طرز و ایستادنت همینو می‌گه. می‌گه مالکی! گمونم پنجاه باری اتاقو بالا پایین کردی. گوش تا گوشو

گشتی. حتی عین حیوون تختو بو کشیدی! تو فقط مشکلات مالکیته.

تام: کایرا خودت می‌دونی حرفت درست نیست.

ولی کایرا حالا درد از این حرف‌ها لذت می‌برد.

کایرا: می‌خوام بگم سوای هر چیزی به خودبزرگ بینی‌ای است که اصلاً باور نکردنیه. یه مرد میون سال باشه که تصور کنه رفتار بقیه — رفتار دوست سابقش — همیشه به طورایی عکس‌العمل مستقیمیه نسبت به خودش. [حالا می‌خندد. می‌رود برای خودش چای بریزد و خوب می‌داند دور خودش دیوار محکمی می‌کشد]

تام: خُب همین شد دیگه!

کایرا: تو می‌خوای بگی — خدای من — می‌خوای بگی تو ما رو شی می‌بینی.

تام: نه اصلاً.

کایرا: تو گفتی ما رو نمی‌شه مالک شد! ولی باز وامیستی اونجا می‌نالی از اینکه زنت نخواست تو رو ببخشه.

تام: آره نخواست.

کایرا: تام باید بهت بگم اصلاً چرا باید می‌بخشیدت؟ چرا وقتی تمام مدت تو خیال یکی دیگه بودی باید می‌بخشیدت؟

تام: باشه درسته.

کایرا: یه کم منصف باش...

تام: خیلی خُب!

برای اولین بار است که تام حسابی کم آورده. کایرا حالا با ناباوری سر تکان می‌دهد.

کایرا: همین غروبی بود که خودت بهم گفتی تمام مدت که داشته می‌مُرده تو، تو فکر من بودی! درسته دیگه! ولی باز

وایستادی اونجا خیلی جدی ازم می‌خوای باهات دل به حال آزاری بسوزونم که اون، بهت رسونده!

این حرف آخرش حسابی حال تام را گرفته و او نمی‌تواند جواب بدهد. به خاطر همین الان کایرا ازش دور می‌شود.

آنقدری از منظورش مطمئن است که خنده‌اش می‌گیرد.

می‌خوام بگم حتی الانش هم تام... حتی باید مواجه بشی. می‌دونم تو تاجر موفق‌تری شدی — زنی خوبی داشتی حتی منم

تو رو دوست داشتم! — تو واقعاً نیاز داری یکی همراهت باشه، می‌دونم تو زندگی خیلی سختی کشیدی...

تام: خیلی خُب. باشه دیگه...

کایرا: ولی حتی تو هم باید بتونی تعادل دلسوزی رو تو این بینی که شاید — آره فقط شاید یه جای دیگه‌ست.

تام: اینو می‌گی چون پیش ما نیستی.

این بار کایرا صبرش را از دست می‌دهد، می‌رود آشپزخانه. از این تهمت قدیمی خوشش نیامده.

کایرا: باز همون حرف تکراری!

تام: آره چون اصل مطلب هم همینیه. اصل تمام ماجرا همینیه.

کایرا: تو این طوری فکر می‌کنی؟

تام: می‌دونم حرفم درسته. تو بودی که گذاشتی رفتی! تو بودی که همین طوری ولم کردی! واقعیت هم همینیه. [طوری

انگشت اشاره‌اش را به طرف او می‌گیرد انگاری کارمندی است نافرمان] تازه بدترش اینه که باهام همفکری نکردی. تصمیمی

گرفتی که هیچ‌وقت تاییدش نکردم.

کایرا: [یکهو نمی‌تواند خشم تام را جدی بگیرد] تایید؟ می‌خوای بگی زیر برگه‌ی اجاره‌ی منو امضا نکردی...



تام: [بالاخره لحنش او می‌گیرد] باشه...

تام: هیچ تصمیم مدیریتی ای نگرفتی؟ می‌خواهی بگی هیچ وقت منو «کسر» نکردی؟ منظورت همینه؟ من هیچ وقت پرونده‌ام کنار دست پرونده‌ی آلیس نبوده. دارایی از دست رفته‌ت نبودم!

تام: خیلی مسخره‌ست. آره خیلی باهوشی تو!

سر تکان می‌دهد و دور می‌شود انگاری این کلمات برایش خیلی آشنا هستند. ولی کایرا تازه رو دور حرف زدن افتاده.

کایرا: هیچ وقت منو تقلیل نیرو ندادی، ردم نکردی، نرفتی برای خودت جلسه‌بذاری تا تاثیر استراتژیک نبود منو ببینی؟ می‌خواهی بگی من رفتم و هیچ خواست مدیریتی برای خرید حقوق قانونیم نبود؟

تام: تو این حرفا رو هجو من می‌دونی؟ گمونم یعنی اینکه باید گناهاش هم پای خودم باشه؟ [رو می‌گیرد، نصفه نیمه شوخی‌اش گرفته، حسی که دارد ازش دور می‌شود] می‌دونم این کاری که الان داری می‌کنی آدم مثلاً زرنگت کرده. شدی معلم! آره همه‌ش شوخیه. همه‌ی معلما کاسبی رو حقیر می‌دونن! همه‌شون کاسبی رو مسخره می‌کنن!

کایرا: تام من فقط خواستم بدونم ولی تویی که داری از توش به چیز بی‌ارزش می‌کشی بیرون.

تام: اصلاً این طوری نیست.

بداخلاق و عصبانی می‌رود برای خودش باز بریزد ولی دیگر چیزی جلو دارم کلام کایرا نیست.

کایرا: دارم می‌گم عین چند ساعت قبل — درست عین همین غروبی که داشتی از «کاسبی» حرف می‌زدی می‌گفتی «هیچ کس کاسبی رو نمی‌فهمه» خودت گفتی. باید بگم الانا این حرفو همجا می‌شنوم. این مسئولای الکی اداری آرشیو می‌کن شاکی‌ان. تمام آدمای جامعه باید جلوشون زانو بزندن و ازشون متشکر باشن چون کاری که می‌کنن دیگه اسمش «پول در آوردن» نیست. حالا باید به اسم بهتر روش بذاریم. حالا باید بهش بگیم «تکوین ثروت»...

تام با ناراحتی نگاهش می‌کند ولی کایرا از این لحن خودش خیلی خوشش آمده.

پول گذاشتن تو جیبیت دیگه معنی‌ش با خوشبختی سکه رو سکه گذاشتن نیست. نه نیست. باید بگیم فی‌نفسه عمل با ارز شیه. و بقیه ما هم آدمای حق‌نشنا سی‌هستیم... ما بی‌اخلاقیم... خیلی راحت باید حسودی کنیم... البته اگه اینو مدام با صدای بلند نگیم. باید بهش بخندی. پدیده‌ی مدرنیته. یکهوایی شده به بیماری جدید! ترحم به خودمون! ترحم پولدار به ما! دیگه اونا فقط پول رو پول نمی‌آرن. این روزا انتظار دارن آدمای صاف بکشن ازشون تشکر کنن. [می‌رود طرف تام و از قبل هم جدی‌تر می‌شود] خُب بذار بهت بگم من یکی وقتمو پای آدمایی خیلی خیلی متفاوتی می‌ذارم. پای آدمایی که گاهی حتی هیچی ندارن. ولی توشون حداقل به خاصیت خوب پیدا می‌کنم؛ اونا درست خلاف آدمای پولدار این توهمو ندارن که باید حتماً به بار به کار درست انجام بدن! وگرنه از حساسیت زیادی از حدشون درد می‌کشن. نمی‌شنن همین طوری غر بزندن. چقد درک نشدن و بی‌ارزش شدن. نه اونا که سعی دارن با مشکلات روزمره شون کنار بیاین تا بتونن اون بیرون تو خیابون زنده بمونن. باید بهت بگم تو اون خیابونا... البته اگه پاتو می‌ذاری تو شون... البته اگه رفته باشی یاد بگیری چطوری باید زنده بمونی چون هزار بار سخت‌تر از رئیس به راننده‌ی حرفه‌ای بودن یا تو دولت بودن یا... آره باید بهت بگم زنده موندن تو خیابون حتی از بانکداری هم سخت‌تره. [سرش را برای این اشاره‌ی ریزی که نسبت به حرف قبل‌تر تام داشته تکان می‌دهد. حالا آرام‌تر می‌شود] و تام غم‌انگیزش وقیته که یادت بیاد خودت هم به زمانی اینو بلد بودی. وقتی بار اول دیدمت اینا رو خیلی خوب می‌دونستی. همین متمایزت می‌کرد. این تمام خوبی تو. همینت

با بقیه فرق داشت و الان دقیقاً اون لحظه‌ای رو که فراموشت شدو یادم نیست.

**تام:** [نگاهش می‌کند] خُب خیلی ممنون.

**کایرا:** قابل نداره.

**تام:** همچین سخنرانی‌ای لازم بود.

**کایرا:** سخنرانی نبود.

**تام:** خیلی لطف کردی. از حالا به بعد سعی می‌کنم شکایت نکنم. [سر پایین می‌اندازد، تقریباً خودش را مسخره می‌کند]

البته که من چون پول در می‌آرم صلاحیت داشتن هیچ احساسی رو ندارم.

**کایرا:** همچین حرفی نزدم.

**تام:** نه نگفتی فقط تو همین مایه‌ها گفتی. برای تو انگاری آدما دیگه آدم نیستن. حالا شدن برات نماد. و من شدم نماد...

اصلاً چه اهمیتی داره؟ نماد چیزی‌ام که تو خیلی ازش عصبانی هستی.

**کایرا:** ای بابا بس کن، خودت می‌دونی به این سادگی که می‌گی نیست.

**تام:** [برایش مهم نیست کایرا ازش ناراحت شود و بی‌نگرانی ادامه می‌دهد] می‌بینم عصبانی‌ای. در ست مطمئن نیستم که

دیگه خوب می‌شناسمت.

**کایرا:** باهام بیا، فقط یه روزو باهام باش. بعد فکر می‌کنم همه چی برات مشخص بشه.

**تام:** آره مطمئنم. کلی بی‌عدالتی هست. خدا شاهده همیشه همچین وضعی بوده. سؤال اینه که چرا تو یادت افتاده بری

سراغشون؟

هر دو می‌دانند لحظه‌ی مهمی بینشان رسیده. تام خیلی آرام است، تقریباً لبخند به لب دارد.

می‌بینی؟ او ضاع خنده داریه. تو همیشه به هیچ‌کس نه نمی‌گی. گاهی از همون اولش متوجه‌ش می‌شدم. همه تو رو به

خاطر همین دوست داشتن. اولین باری که می‌دیدنت همیشه می‌گفت «کایرا چه آدم خوبی!» همیشه همین بود. «شکی

نیست کایرا آدم خوبی...» [حرفش را قطع می‌کند. آرام است. می‌داند روند حرف‌هایش به کجا می‌رود] ساده‌ست. دوستت

یه مستاجر می‌خواستی. برای تو که آره اصلاً چیزی نیست. تو می‌آی می‌شی مستاجر. درد سری نداره. خیلی هم از این

کار خوشحالی. تو همینی. حتی وقتی کارتو پیش ما هم شروع کردی همین بود. دوست داشتی وقتی من و آلیس خونه

نیستیم از بچه‌ها مراقبت کنی. همین برام جالب بود. از خودم می‌پرسیدم چرا فقط یه نفره، فقط یه نفره تو این دنیا که

کایرا بهش نه گفته. اونم کسی نیست جز مردی که ازش خواسته زنش باشه.

کایرا در سکوت می‌نشیند و فقط تماشايش می‌کند.

یادمه، اون روز صبحو خیلی خوب یادمه. یادمه از پله‌ها پایین اومدم. تو توی دفتر بودی. بهت زنگ زدم و گفتم «فکر

می‌کنم فهمیده. الان دیگه وقتشه. بالاخره ممکن شد. حالا بالاخره می‌تونیم یه کار درست بکنیم...» که تلفنو گذاشتی.

کل روز نتونستم پیدات کنم. کارمندای دفتر گفتن گذاشتی رفتی.

**کایرا:** آره رفتم.

**تام:** چرا؟ زندگی مشترک من تموم شده بود. اینو می‌دونستی و آلیس هم خودش نمی‌خواست ادامه بده.

کایرا حرکتی نمی‌کند. فقط او را تماشا می‌کند.

می‌تو نست هزارتا کار دیگه بکنی. می‌تونی بری با آلیس حرف بزنی. می‌تو نستی بیایی پیش من ولی نه. کار تر سوها رو کردی. کیفیتو برداشتی و گذاشتی رفتی.

کایرا تلخ نگاهش می‌کند، جواب نمی‌دهد.

آهان همیشه می‌گفتی این کارو برای آلیس کردی.

کایرا: نصفش برا آلیس بود.

تام: همینو بهم گفتی. وقتی بالاخره پیدات کردم گفتی «باید می‌رفتم. برای آلیس بود. برای بچه‌ها هم بود.» ولی این طوری نبود. مگه نه؟ درسته؟

کایرا: می‌خوای ازم چی بشنوی؟

نگاهی از رو بی میلی به تام می‌اندازد، انگاری در شرایط سختی است. تام از او دور می‌شود تا لیوانش را پر کند. او به خواسته‌اش رسیده.

تام: تو یه ذره هم برای احسا سات آلیس ارزش نمی‌ذاشتی. احسا سات آلیس فقط بهونه‌ت بود. حتی ام‌شب هم بهم گفتی دیگه، گفتی یه عشق خیانتکارنه بهترین شکل عشقه. خُب بذار بهت بگم که اصلاً این طوری نیست. بهترین چیز تو اینا دنیا دوست داشتنه که با تمام وجود باشه. آره همین و تازه بیشتر اینکه رو باشه. هر دو نفر رو باشن. ریسکش هم توهمینه. نه ریسک کشف شدنش. نه اون ولی ریسک اینکه دو نفر واقعاً با خودشون کنار بیان. ولی این یعنی تمام چیزایی که تو ندید گرفتیشون. یعنی کاملاً در اختیار گذاشتن خودت. [او دیگه بیشتر از این نیازی دارد بحشش را ادامه دهد. لحنش حالا غمگین شده] حتی الان هم داری همین کارو می‌کنی. داری بهم می‌گی چقدر آدم‌ها رو دوست داری! تو عاشق شجاعت آدمای سوار اتوبوسی! آره معلومه که دوستشون داری. چون تو سه دقیقه می‌تونی ازشون جدا بشی.

کایرا همان طور نشسته، یک‌دنده شده، حالش از تلخی به ناراحتی رسیده و بعد رنجیده شده.

فکر می‌کنی اینو نمی‌فهمم؟ عشق مردم بودن برای تو پروژه‌ی ساده‌ایه. عاشق یکی بودن... این کار متفاوتیه. این کاریه که تو رو درست به حاشیه می‌آره.

کایرا: حرفت بی‌انصافیه.

تام: این طور نیست؟ من که فکر می‌کنم همین طوره. آدم‌ها رو دوست داری چون لازم نیست باهاشون برگردی خونه. دوستشون داری چون لازم نیست بهشون تعهد داشته باشی.

کایرا: [آرام است، از جایش تکان نمی‌خورد، سر انداخته پایین] تو خیلی بدجنسی. من اینجا برای خودم زندگی دست و پا کردم.

تام: آره. تو می‌گی نمی‌تونی لای روزنامه رو باز کنی. روزنامه رو کنار گذاشتی، گفتی تلویزیون هم نمی‌بینی. می‌خوام بگم چرا؟ دلیلش چیه؟ این یه طور دیوونگیه. چیه؟ فکر کردی دنیا یه طورایی خواسته خرابت کنه؟ گذاشتی رفتی به قول خودت «بازسازی» کنی. «زندگیتو بازسازی کنی.» آره همینو بهم گفتی. از نو شروع کنی. ولی چطوری این کارو می‌کنی؟ کایرا به خودت نگاه کن! این کارت جواب نمی‌ده. این جواب نمی‌ده. چون رو یه چیز منفی بنا شده. رو فرار بنا شده.

سر تکان می‌دهد، این حالت بی‌عکس‌العمل کایرا حسابی عصبانی‌اش کرده. کایرا همچنان بدون اینکه تکان بخورد سر

جایش نشسته.

تو چت شده؟ اون حرفی که زدی چی بود؟ چرا ازت جدا نمی‌شه؟ نمی‌فهمم آخه.

کایرا: نه واقعاً فکر نمی‌کنم بتونی درک کنی.

صدایش یخ است. بالاخره چیزی تو وجودش محکم شده. تام سعی می‌کند دوباره اوضاع را عین قبل کند.

تام: ببین...

کایرا: هیچ‌وقت هم نمی‌فهمی تام. فرق من و تو همینه. انگاری یه خلیج فاصله بینمون باشه. [رو صندلی‌ای که نشسته خیلی آرام است. انگاری دارد قوی‌ترین احساسش را هم قطع می‌کند و جلویش را می‌گیرد] تو حق داری. من تبدیل به خشمم شدم. [سر می‌اندازد پایین] و حالا فکر می‌کنم باید بری.

تام: برم؟

کایرا: آره. به اونی که می‌خواستی رسیدی. می‌خواستی بگم هیچ‌وقت اونقدری که باید عاشقت نبودم. خُب معلوم شد که از نظر تو نداشتم. خُب آخرش شد همین. همینه دیگه؟ [می‌رود بار دیگر میز و دسته‌ی کتاب‌ها را برمی‌دارد. می‌گذاردشان زمین و عینکش را برمی‌دارد و خیلی آرام اولین کتاب را برمی‌دارد تا رویش کار کند] اینا کتابایی هستن که باید تصحیшон کنم.

تام اینقدر از این رفتار کنترل شده‌ی کایرا عصبانی می‌شود که یکهو بهم می‌ریزد. عصبی کتاب رویی را برمی‌دارد و همین طوری پرتش می‌کند آن طرف اتاق.

تام: بس کن تو هم با این کتابای مسخره‌ست، با این بچه‌های مسخره‌ت. کی رو دست انداختی؟ نشستی نصفه شبی

داره مشق تصحیح می‌کنی! خیال کردی احمقم؟ می‌دونی بینمون چی بوده. چرا نمی‌خوای بپذیری؟

سرش داد می‌زند و کتاب‌ها را برمی‌دارد و همه را پرت و پلا می‌کند. چون کایرا عکس‌العملی نشان نمی‌دهد، او باز کتاب برمی‌دارد پرت می‌کند. بعد ستون کتاب‌ها را می‌ریزد زمین. کاری عبث و فقط مایه ایجاد شلوغی بی‌خود.

کایرا: فکر می‌کنم بهتره لباس تو بپوشی.

تام لحظه‌ای بهش نگاه می‌کند بعد رو می‌گیرد و می‌رود تو دل تاریکی اتاق خواب. کایرا از اتفاقی که افتاده مشخصاً تکان خورده و ناراحت شده. به آشپزخانه می‌رود و برای خودش آب می‌ریزد و می‌نوشد. می‌رود کنار کابینت و کارت کوچکی از یکی از کسوها در می‌آورد. بعد می‌رود طرف تلفن و شماره می‌گیرد.

[پای تلفن] الو سلام من خیابون گنون<sup>۱۵</sup> پلاک ۴۳ هستم. یکی از دو ستام می‌خواد بره ویمبلدون<sup>۱۶</sup>. [گوش می‌دهد] آره متوجه‌ام. یه زنگه. به نام هولیس. [ثانیه‌ای صبر می‌کند] ممنون. بله هر چی زودتر بفرستین خوبه.

تلفن را قطع می‌کند، لحظه‌ای می‌ایستد و بعد دوباره می‌رود پشت میز می‌نشیند. مکث می‌کند. تام برمی‌گردد تو اتاق. کتش را پوشیده و کفش‌هایش دستش است. بهم توجه‌ای نمی‌کنند. تام هم می‌نشیند روی صندلی دسته‌دار و کفشش را می‌پوشد.

برات آژانس گرفتم.

تام: آهان باشه...

کایرا: گفتم نمی‌خوای به فرانک زنگ بزنی.

با مهربانی نگاهش می‌کند. سعی می‌کند لحن عادی طبیعی‌ای به خودش بگیرد. ولی هر دو بهم ریخته‌اند. از ساعت

سه‌ی نیمه شب گذشته و هیچ‌کدامشان رو نمی‌کنند بینشان چیزی شده.  
**گفتن** مطمئن نیستن ولی فکر می‌کنن بتونن تو این برف ماشین بفرستن بیاد.  
**تام:** تا برسم خونه باید برم سر کار.

حالا لباس پوشیده. افتتاح به نظر می‌رسد، لباس‌هایش آویزان هستند، دگمه‌ها را نبسته و لباسش چروک است. کایرا نگاهش می‌کند، تو صدایش صمیمیت گرمی احساس می‌شود.  
**کایرا:** مسخره شدی. گمونم کرواتتو یادم رفته.

می‌رود به اتاق خواب دنبال کروات تام. تام خودش دور اتاق را می‌گردد و می‌داند این آخرین باری است که چشمش به این خانه می‌افتد. کایرا بر می‌گردد و کرواتش را بهش می‌دهد. تام کروات را می‌گیرد و می‌رود طرف آینه‌ی کوچکی که بالای سینک آشپزخانه نصب است. کایرا پشت میز می‌نشیند.  
 ازم پرسیدی اون روزو یادمه یا نه؟ روزای قبل ترشو یادمه. اینکه چرا برات اون نامه‌ها رو نوشتم.  
 تام می‌چرخد. کایرا مستقیم تو چشم‌هایش نگاه می‌کند.

یادته چرا برات نوشتم؟

**تام:** آره. چون رفته بودی تعطیلات...

**کایرا:** آره. فقط یه بار برای خودم رفته بودم مسافرت. چون شما دو تا نمی‌تونستین بیان -- گمونم یه رستوران تازه داشتی افتتاح می‌کردی.  
**تام:** آره درسته.

**کایرا:** و در ضمن خسته بودم. به خاطر همین گفتم باید برم. و تو گفتی «کایرا قول بده هر کاری می‌خواهی بکنی بکن ولی برام نامه بنویس...»  
**تام:** نامه‌های نازنینی بودن.

**کایرا:** خوشحالم که این طور بوده. یادمه روز اولی که رفته بودم کنار ساحل داشتتم فکر می‌کردم... این آدمو خیلی خوشحالش می‌کنم. بهش اون حرفی رو می‌زنم که دوست داره بشنوه. حرفی که می‌خواد بشنوه تازه واقعیت هم هست. حتی الانم یادمه، یادمه نوشتتم «تو هیچ‌وقت نمی‌دونی چقدر منو خوشبخت کردی. به عمرم مثل تو عاشق کسی نبودم و نخواهم بود...» [آنقدر رک شده و راحت که انگاری همین الان و برای اولین بار است که این حرف‌ها را می‌زند] بعد از چندروز آدمای تو ساحل تماشام می‌کردن و می‌خندیدن. این دختر غریب انگلیسی که عین گچ سفید بودو نگاه می‌کردن. زیر سایه‌بون نشسته بودم و مدام آبجوی خنک سفارش می‌دادم. [انگاری در خاطراتش گم شده. اما باز یک بار دیگر تو چشم‌های تام خیره می‌شود] تو می‌گی نمی‌تونم چیزی به کسی ببخشم، می‌گی هیچ‌وقت نبخشیدم. من اون نامه‌ها رو نوشتم. من کل قلبمو بهت بخشیدم. «فقط فکر گرمایی که بهم می‌دی و مهربونی‌ای که داری. تنها چیزی که می‌خوام اینه که باهات ادامه بدم...»  
**تام:** آره.

**کایرا:** تو ساحل بودم، ولی فکر لندن بودم. فکر با تو بودن، همون لحظه که در پاکتو باز می‌کردی، تای نامه رو با اون دستای درشتت باز می‌کردی. تو رو می‌دیدم. قدرت فکرای این طوری طاقت‌مو بریده بود.  
 تام تا او حرف‌هایش را از سر می‌گیرد تکانی به خودش می‌خورد.

بعدش بود که آره برگشتم. بهت گفتم «تام اون نامه‌هایی که نوشتی...» بهم گفتم «آره نگران نباش، چیزی نیست، تو خونه‌مون یه گاوصندوق داریم. بالا تو انبار زیرشیرونیه. دلیل نداره آلیس اصلاً بهش نزدیک بشه...»  
**تام:** نه دلیلی نداشت.

**کایرا:** بعد همون روز صبحش اولین سئوالی که ازت پای تلفن پرسیدم این بود که «اون چطوری فهمیدی؟» تو گفتم  
 «خُب...»

**تام:** آره...

**کایرا:** فقط همون شب تو نامه‌ها رو تو آشپزخونه ولو گذاشته بودی.

**تام:** درسته. [نزدیکش می‌شود، می‌خواهد از خودش دفاع کند] ولی بهت گفتم شب قبلش داشتم اون رو می‌خوندم. قبول دارم یه کم مست بودم. آلیس خواب بود. گفتم اگه پامو بذارم زیر شیرونی آلیسو از خواب بیدار می‌کند. [لحظه‌ای مکث می‌کند. سعی می‌کند این ماجرا را تا حد ممکن صریح توضیح دهد] به خاطر همین گفتم فقط برای همون غروبی تو آشپزخونه قایمشون کنم. بعدش می‌ذاشتمشون بالا.

**کایرا:** ولی...

**تام:** ای خدای من خودت می‌دونی چی شد. داشتم می‌رفتم سر کار... بین نمی‌دونم... فرانک منتظر بود، داشت بهم زور می‌گفت، بهم می‌گفت زود باشم. هر دلیلی که داشت... رفتم سر کار و آره یادم رفت جمعشون کنم!  
**کایرا:** اون رو تو آشپزخونه جا گذاشتی.

**تام:** بین نمی‌گم جمعاً کار زیادی هوشمندانه‌ای بوده. می‌خوام بگم اون موقع آره کار مسخره‌ای بود. بهت گفتم احمقانه بود. بی‌مبالاتی بوده.

**کایرا:** نه بی‌مبالاتی نبود تام. عمدی بود.

یکهو سکوت می‌شود. می‌توانید ببیند تام دارد فکر می‌کند چطوری جواب بدهد، نمی‌داند اعتراض کند یا موافقت؟

تو رو به خدا شروع نکن دروغ گفتن! هر کاری می‌کنی بهم دروغ نگو!

تام می‌ایستد، عکس‌العمل کایرا تنبیهش کرده. بعد اضطراب خود کایرا است که به سرعت شروع به رو شدن می‌کند.

البته. خیال می‌کنی بهش افتخار می‌کنم؟ فکر می‌کنی ساده‌ست؟ همین طوری راحت بود از زندگی‌تون بیرون برم؟ هر روز به این بدبختی فکر می‌کردم، می‌گفتم سر تو و آلیس چی می‌آد؟ ولی نمی‌تونستم بمونم. نمی‌تونستم. می‌گفتم برم سراغ آلیس بهش بگم «خواهش می‌کنم درکم کن، من تو ذهنم هیچ وقت بهت خیانت نکردم. جدی می‌گم، قول می‌دم تا ابد عشق و احترام ما رو داری...»؟ [لبخندی تلخ به پوکی این حرف می‌زند] خیال می‌کنی می‌تونستیم خوشبخت باشیم؟ من و تو؟ شاید خوشبخت عین قاتلا. و تمام مدت من به این فکر می‌کردم، به این یه چیز... به این یه کاری که فقط خواستم نکنی... و اینکه رفتی و از رو عمد کردیش.

**تام:** کایرا این حرفت اصلاً درست نیست!

رو می‌گیرد، می‌داند دیگر بیشتر از این نمی‌تواند بحث کند. و همین کوتاه آمدنش کایرا را آرام می‌کند.

**کایرا:** ما شیش سال با هم خوشبخت بودیم و این تو بودی که نابودش کردی. با تو آدم باشه وقتی همه چیز هم خوبه بازم برات کمه. تو اصلاً برای خوشبختی ارزشی قائل نیستی. حتی درکش هم نمی‌کنی. چون همیشه بیشتر می‌خوای.

کایرا خودش دارد از حرف‌هایی که می‌زند ناراحت می‌شود. تام می‌داند حرف‌هایش درست است. نصفش به خاطر بی‌قراریته نصفش هم به خاطر رفتار بچه‌گانه‌ت. می‌گی می‌دونی من خانواده‌تو دوست داشتم و برایش ارزش قائل بودم. می‌دونی چقدر خودتو دوست داشتم. ولی حرفت واقعیت نداره. خُب داره؟ چون اگه اینو می‌فهمیدی چرا باید همه رو به باد می‌دادی؟ [تماشایش می‌کند، نگاهی صمیمانه] به خدا دوستت دارم. هنوزم دوستت دارم. بیشتر از هر آدمی تو دنیا دوستت دارم. ولی بعد از چیزی که پیش اومد دیگه بهت اعتماد ندارم. حرفیه که آلیس گفت. تو هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شی. جایی برای بزرگ شدن تو خودت نداشتی. اینو می‌دونم. برای منم هیچ آرامشی تو کار نیست. آدم حس آرامشی نمی‌کنه. نیرویی که توت وجود داره زیباست. خدای من بهت می‌گم این انرژی‌ای که تو داری چیزیه که همه بهش احتیاج دارن. ولی با این انرژی بی‌قراری می‌آد و من نمی‌تونم با هم‌چین چیزی زندگی کنم.

**تام:** [جدی شده، مصمم است و مدافع خودش] تو خانواده می‌خواستی. می‌گفتی عاشق خانواده داشتی. من هنوزم دوست دارم با هم یه خانواده داشته باشیم.

**کایرا:** نه خیلی دیر شده. خودت می‌دونی.

**تام:** می‌دونم؟ گمونم خودم می‌دونم.

صدای زنگ در می‌آید. کایرا رو می‌کند به زنگ در. هر دو ایستاده‌اند، بینشان فاصله است. تام تکان نمی‌خورد.

**تام:** مسئله اینه که من خیلی کنار سرطان زندگی کردم. سوای مسائل دورش، بدترین چیزش اینه که مختو پیاده می‌کنه. یکهو به این فکر می‌کنی که همه چی عمدیه. همه چی انگاری رو یه قضاوت داره پیش می‌ره. وقتی این طوری فکر می‌کنی خودتم می‌میری.

زنگ در دوباره به صدا در می‌آید. کایرا پنجره را باز می‌کند.

**کایرا:** [رو به کوچه] داره می‌آد.

ولی تام از جایش تکان نمی‌خورد. کایرا کیسه‌ای را که تام با خودش آورده برد می‌دارد و بطری را که هنوز ازش مانده می‌گذارد توش.

ویسکیت.

ولی تام نمی‌خواهد با خودش ببرش.

**تام:** امروز اومدم پیشت تا منو ببخشی. فکر کردم می‌گی خیلی خُب باشه. چیزایی پیش اومده، شده و گذشته دیگه. دنیا که دادگاه نیست. خیلی چیزا شانسیه. حرفم همینه. یه دختر هیجده ساله تو خیابون کینگ راه می‌ره... و تو اون دختر، یه پتانسیل بی‌نهایت وجود داره. گمونم یه کم از اون پتانسیل می‌خوام برگرده.

این التماسش از کایرا به قدری از صمیم قلب است که کایرا جوابی ندارد بدهد. دوباره صدای زنگ در می‌آید. تام لبخندی عبوس می‌زند، دیگر به چیزی که ناچار است تن می‌دهد. می‌رود آن طرف اتاق و از نزدیک با کایرا خداحفاظی می‌کند.

خداحافظ.

**کایرا:** باشه خداحافظ.

تام لحظه‌ای بهش نگاه می‌کند بعد می‌رود طرف در ولی قبل از اینکه برود، لحظه‌ای برمی‌گردد.

**تام:** اگه چیزی نیست به یکی از رستوران‌ها سر بز. یکی دوتا شون هستن که خیلی بد نیستن. می‌دونی بهت قول می‌دم تو

یه شب خوب، درست عین غذا خوردن تو خونه باشه.

بدون اینکه کایرا را نگاه کند از اتاق خارج می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد. کایرا به صدای پاهای او که از پله‌ها پایین می‌رود گوش می‌دهد. لحظه‌ای به اطراف اتاق نگاه می‌کند، چراغ‌ها را خاموش می‌کند و بعد می‌رود طرف شوفاژ برقی کوچک و از پریش درش می‌آورد. نور قرمزش خاموش می‌شود.

### صحنه‌ی دوم

از دل تاریکی نور صبحگاهی از پنجره می‌گذرد و وارد خانه می‌شود. از تو مربع کوچک سفیدی است که سایه‌هایی تر سناک را به دل اتاق خنک می‌ریزد. از دیشب تا حالا چیزی جابه‌جا نشده. بطری‌ها و لیوان‌ها ریخته شده‌اند و بقیه‌ی اسپاگتی هنوز مانده و سینی رها شده‌ی کارد و چنگال روزمین پخش است و کتاب‌های مدرسه همه جای فرش ولو است. اتاق داغون شده. صدای کوبیده شدن در می‌آید، صدای در و زنگ از طبقه‌ی پایین. بعد از چند لحظه کایرا از تو اتاق خواب بدو بیرون می‌آید و تو همان حین لباس‌هایش را تنش می‌کند. شلوا جینش را می‌پوشد و حالا پیراهنش را هم تنش می‌کند. با همین صدا بوده که از خواب پاشده و دارد با سرعت بسیار شگفت‌انگیز به سراغ در می‌رود.

**کایرا:** خیلی خُب بسه دیگه چیه؟ دارم می‌آم. مگه چه خبر شده؟

از اتاق بیرون می‌رود. صدای پایین رفتن از پله‌هایش را می‌شنویم. صدای باز شدن در می‌آید.

[از بیرون] ای بابا باورم نمی‌شه.

**ادوارد:** [از بیرون] سورپرایزت کردم!

**کایرا:** [از بیرون] اینجا چی کار داری؟ این چیه دستت؟ بیا، اونجا وانستا یخ می‌کنی.

صدای در که بسته می‌شود و بعد صدای بالا آمدنش با هم و خندیدنشان، فضای خوبی تو راه‌پله‌ها ایجاد می‌کند. این خوشحالی اول صبح کاملاً در تضاد با حس و حال تلخ صحنه‌ی قبل قرار می‌گیرد.

**ادوارد:** [از بیرون] یه جور شوخی بود. فقط امیدوارم بتونم از پله‌ها بیارمش بالا.

**کایرا:** [از بیرون] خُب باید بگم خوب بود!

لحظه‌ای می‌گذرد و بعد هر دو دیده می‌شوند. ادوارد خودش را تو شال‌گردنش پوشانده و دستش جعبه‌ی بزرگ فومی‌ای که برای تو آوردنش از در دچار مشکل می‌شود. نیم متری طول و سی سانتی ارتفاع دارد و به نظر سنگین می‌رسد. ادوارد در حین ورود حرف می‌زند. کایرا به دنبالش است.

**ادوارد:** نمی‌دونم، همون لحظه خنده‌دار بود...

**کایرا:** بذارش همون رو میز.

با خنده در را می‌بندد. میز وسط را تمیز می‌کند برایش تا او جعبه را بگذارد آنجا.

خدایا ساعت چنده؟

**ادوارد:** ترسیدم بهت نرسم. ترسیدم رفته باشی سر کارت.

**کایرا:** خدای بزرگ خوابم برد. [ساعت کوچکی را از میان ریخت و پاش‌های شب قبل پیدا می‌کند] تقریباً نزدیک هفته



دیگه...

ادوارد: نمی دونم. شاید کلاً فکر مسخره‌ای بود.

جعبه را می گذارد وسط میز. از روی شرم ادا و صدای خفیف چرخش فانفار را با دهانش در می آورد.

کایرا: نمی دونم جریانش چیه.

ادوارد: صبحونه رو برات آوردم. گفتمی دلت بیشتر از هر چیزی برای صبحونه تنگ شده.

کایرا: وای ادوارد حرفتو باور نمی کنم.

ادوارد: خب پس بینش!

آغوشش را باز می کند. مثل مرد جوانی نیمه مغرور و نیمه خجالتی.

ادوارد: آرزو کردی و برآورده شد.

کایرا به نگاه کردن ادامه می دهد. بعد به سمت جعبه حرکت می کند تا درش را باز کند. درون جعبه‌ی بزرگ چندین

جعبه‌ی کوچکتر وجود دارند هم برای خنک کردن هم برای گرم کردن. ادوارد دستمال سفره‌ی کتانی را که روی میز پخش

شده برمی دارد. یه جور شادی روحی تو رفتارش دیده می شود که نشان می دهد نسبت به شب قبل تغییر کرده.

رفتم ریتز. یه دوس دارم. در واقع بهترین دوستمه. همکلاسیم بود. تو آشپزخونه کار می کنه.

کایرا: تو فرجشه؟

ادوارد: تو فرجشه.

به جک شب قبل می خندند. ادوارد حالا ریتز نقره‌ای — چاقوها و چنگال‌ها، قاشق‌های پودینگ، نمک و فلفل پاش‌ها و

ظرف تزئینی کره را بیرون می کشد.

این آت و آشغالو رو برام قاچاق کرد. همه‌ی این نقره‌ها رو. ظاهراً هفته‌ای سی تا جا سیگاری گم می کنن. بقیه میزارن تو

جیباشون. هنوز اینطوری می شه که پولدار، پولدار می مونه. نیگا کن یه ظرف واقعی کره با مکعب‌های هم اندازه یخی.

کایرا: باور نکردنیه.

ادوارد: نگرانم تستایه کم سفت شده باشه.

ادوارد یک جاتستی نقره با تست‌های توش را در می آورد. سرعت خیلی خوبی دارد و کارش را خیلی درست انجام

می دهد. کایرا طوری تعجب کرده که تکان نمی خورد، فقط با لذت مشغول تماشای کار ادواردی می شود که همچون

پیشخدمت‌هایی حرفه‌ای کار می کند و الان دارد ظرف‌های چینی را می چیند.

طالبی تو زرد. آب پرتقال تازه. مارمالاد. و اینم از نون رولی. ولی خُب حداقلش مطمئنم قهوه هنوز گرمه.

قهوه داغ است چون تو فلاسکی نقره‌ای است. ادوارد بازش می کند و بعد ظرف نقره‌ای را از دو جعبه‌ی داغ در می آورد و

بازش می کند.

تخم مرغاش نیمروه.

کایرا: وای عالیه.

ادوارد: خُب وقتی گرفتمشون خیلی بهتر از این بودن.

کایرا: اشکالی نداره. می خور میشون. وای این خیلی عالیه!

ادوارد: بیکن. گفتم شاید خوشت بیاد.

**کایرا:** دیشب شام نخوردم.

ولی ادوارد این حرف را نمی‌شوند چون ته مانده‌های غذا را که تو پارچه‌ی کتان سفید گذاشته در می‌آورد و می‌گیرد تو دستش و به طرف کایرا می‌رود.

**ادوارد:** بیا اینم از ته غذاهای رستوران. فقط دستمال سفره رو بو کن.

**کایرا:** وای خیلی عالی‌ن.

کایرا یکهو هیجان زده می‌شود و دست می‌اندازد دور گردن ادوارد و خودش می‌زند زیر گریه.

وای ادوارد ممنون. خیلی ممنون.

کایرا همین طوری مانده و نمی‌خواهد رهاش کند. بعد از چند لحظه ادوارد آرام خودش را جدا می‌کند و کایرا هم اشک صورت می‌گیرد.

**ادوارد:** راستی ببین می‌خوام بگم این یه صبحونه‌ی ساده‌ست. فقط برات صبحونه آوردم دیگه نه بیشتر.

**کایرا:** آره می‌دونم.

ادوارد گلدان کوچکی که توش گل‌های رُز است را می‌گذارد وسط میز بینشان. این آخرین کاری است که برای چیدمان میز می‌کند. میز خیلی شیک شده. تمام این کارها انگاری در چشم بهم زدنی رخ داده.

**ادوارد:** قراره بالاخره صبحونه بخوریم؟

کایرا لبخند می‌زند. نور همین طوری دارد بیشتر از پنجره می‌ریزد تو خانه. وقتی ادوارد می‌رود طرف میز، کایرا آماده می‌شود برود سر کار، وسایل جمع می‌کند و کل حال و هوایش تغییر می‌کند و می‌شود آدمی شوخ طبع.

**کایرا:** باید تندی صبحونه بخورم. یه پسری هست باید بهش درس بدم. دیرم شده. به حساب خودم دارم بهش در می‌دم. کلاس فوق‌العاده گذاشتم. صبح زود زود! گاهی به خودم می‌گم پاک خُل شدم رفته.

می‌خندد. بعد وسایلش را می‌اندازد رو صندلی و می‌رود آن طرف تا پشت آینه‌ی کوچک توی آشپزخانه موهایش را شانه کند. در حین این کار با خوشحالی حرف می‌زند.

پنج‌وربع پنج‌ونیم از خواب پا می‌شم. زنگ ساعت که می‌زنه از خودم می‌پرسم دارم چی کار می‌کنم؟ این چه راهیه انتخاب کردم؟ ولی بعدش به خودم می‌گم نه چیزی نیست این پسره که بهش درس می‌دم بچه‌ی بااستعدادیه. [لبخند عصبی‌ای تحویل ادوارد می‌دهد] این درست لحظه‌ایه که آدم تو یکی استعداد می‌بینه... پسره چهارده پونزده سالشه. پدر مادرش از هم جدا شدم. جایی که زندگی می‌کنه اونقدر بده که نمی‌تونم توضیحش بدم. اینقدر جای ترسناکیه که مجبوره به خاطر فرار ازش بره سر کار.

نور هنوز هم دارد از پنجره تو می‌ریزد و بیشتر می‌شود. کایرا مو شانه می‌کند و بعد شروع می‌کند به گذاشتن وسایلش تو کیف که برود سر کار. ادوارد تماشايش می‌کند، خجل کنار میز ایستاده، کمی از نیرو و این خوشحالی یک مرتبه‌ای کایرا ترسیده.

می‌خوام بگم معلم بودن تنها چیزی که برات باقی مونده... تنها کاریه که آدم می‌تونه باهاش به همه چی معنی بده و اون کار یعنی پیدا کردن یه شاگرد خیلی خوبه. [تو اتاق راه می‌رود و کتاب مدرسه‌های ولوروزمین را می‌بیند. جمعشان می‌کند و رو هم ستونشان می‌کند] برای خودت یه هدف شخصی می‌ذاری، یه هدف ویژه‌ی خودت که فقط خودت می‌دونی و هیچ‌کس ازش خبر نداره و همونجاست که می‌تونی باهاش رضی بشی و امیدواری بتونی از اونجا برای خودت نقطه‌ی

حرکتی در ست کنی. [آخرین کتاب‌ها را هم از روزمین جمع می‌کند. دلیلی ندارد که برای ما واضح باشد، ولی دوباره حرفش را تکرار می‌کند] و این یعنی همین، معلم بودن یعنی همین. یه هدف خصوصی برای خودت کفایت می‌کنه. روزمین زانو می‌زند، برای لحظه‌ای مکث می‌کند، خشک می‌شود، تماماً در حصار افکار خودش محصور شده انگاری هیچ‌کس تو اتاق نباشد، انگاری هیچ آدمی تو زندگی‌اش نباشد. بعد از لحظه‌ای ادوارد می‌رود پشت یکی از صندلی‌هایی که گذاشته پشت میز می‌ایستد. کایرا که صدای حرکت او را می‌شنود تندی از جا پا می‌شود.

**ادوارد: صندلیت.**

کایرا کتاب‌ها را روی یک میز عسلی می‌گذارد و می‌رود جایی می‌ایستد که ادوارد ازش می‌خواهد بشیند. ادوارد حالت پیش خدمت‌ها را به خودش گرفته.

**کایرا: تو آماده‌ای؟**

**ادوارد: آره. آره آماده‌ام.**

**کایرا: پس بشین.**

ادوارد می‌رود آن بر میز کنار صندلی خودش. کایرا پشت صندلی‌اش ایستاده و منتظر است ادوارد هم آماده شود. دارد خیلی رسمی نگاهش می‌کند.

این بی نظیره. بیا ادوارد، بیا بخوریم.

هر دو در مقابل هم می‌نشینند. ادوارد قهوه می‌ریزد. کایرا کمی نیمرو برمی‌دارد و تکه‌ای تست. مدام بهم لبخند می‌زنند. راحت هستند ولی حرفی بهم نمی‌زنند. هر دو خوشحال شروع به خوردن می‌کنند. این میز به طرز عجیبی تو این صحنه‌ی غریب عالی به نظر می‌رسد. در حالی که با خشنودی صبحانه می‌خورد نوری که از تو پنجره می‌ریزد تو، به سیاهی می‌زند.

پایان ترجمه

۱۳۹۴/۰۴/۳۴

<sup>1</sup> Nepalese

<sup>2</sup> Willesden

<sup>3</sup> South Finchley

<sup>4</sup> East Ham

<sup>5</sup> UB40

<sup>6</sup> Dulwich

<sup>7</sup> Kiss 100

<sup>8</sup> Kensal Rise

<sup>9</sup> Thank God It's Fridays

<sup>10</sup> Sainsbury

<sup>11</sup> North Circular

<sup>12</sup> Cindy Crawford

<sup>13</sup> Moonie

<sup>14</sup> Kensal Rise

<sup>15</sup> Cannon Road

<sup>16</sup> Wimbledon